



برنامه شماره ۶۵۶ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۶

هم به صبر این کار را آسان کنم

هم به درد این درد را درمان کنم

یا دل و جان وقف دلداران کنم

یا برآرم پای جان زین آب و گل

خدمت شمع همان سلطان کنم

داغ پروانه ستم از شمع آست

یک دلی دارم پیش قربان کنم

عشق مهمان شد بر این سوخته

گربه وارث من در این آنبان کنم

نفس اگر چون گربه گوید که میاو

درکشم در چرخش و گردان کنم

از ملولی هر که گرداند سری

جان او را عاشق ایشان کنم

آن ملولی دنبال بی‌عشقی است

پس بیان چشمه حیوان کنم

عاشقی چه بود؟ کمال تشنگی

آنچه اندر شرح ناید آن کنم

من نگویم شرح او خامش کنم



با سلام و احوال پرسى برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۶۵۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم. قبل از شروع اجازه بدهید با توجه از برنامه ۶۵۵ بالاتر رفتیم شکر خدا را بجا بیاوریم و بنده سپاسگزاری کنم از شما بینندگان و بویژه از اعضای گنج حضور که با یاری رسانی مادی موجبات ادامه این برنامه را فراهم می‌آورند. همین طور سپاسگزاری کنم از تمام همکاران خودم در هر جا که هستند که حداکثر کوشش شان را می‌کنند تا این برنامه هر چه مطلوبتر به شما ارائه شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۵۶

هم به درد این درمان کنم هم به صبر این کار را آسان کنم

مولانا راجع به درمان دردی حرف می‌زند که به نظر می‌آید که همه ما آن را می‌شناسیم. و همین طور می‌خواهد از پدیده‌ای یا از کیفیتی به نام صبر برای آسان کردن رهایی از این درد استفاده کند که مثل اینکه همه ما می‌شناسیم. و همین طور در همین بیت مجدداً مشکل انسان را در زمان حال مطرح می‌کند و آن این است که ما که از جنس هوشیاری یا خدایت یا جنس خدا هستیم از او جدا می‌شویم و می‌افتیم به فرم، به بدن و وقتی وارد این جهان می‌شویم به صورت هوشیاری وارد ذهن می‌شویم ذهن فضای مفهوم‌ها و زمان هست و در آنجا در حالی که از جنس هوشیاری هستیم و هوشیاری بی‌فرم و نامیرا و از جنس همیشه زنده هست، می‌چسبیم به مفهوم‌های ذهنی که در واقع پنج حس مان و فکرمان به ما نشان می‌دهد به اصطلاح با آنها هم هویت می‌شویم.

همین که هوشیاری می‌چسبد به یک چیزی و یک تصویر ذهنی موقتی بوجود می‌آورد و جدا می‌شود از اصلش، درد بوجود می‌آید. گرچه من ذهنی بصورت شخص و فرد به ما ارائه می‌شود ولی حقیقتاً یک شخص یا فرد نیست، یک ناهوشیاری است، یک ناآگاهی است، یک تصویر ذهنی موهوم است. اصل باز هم خدایت و هوشیاری است که به خواب ذهن فرو می‌رود. بنابراین یک تصویر چرخنده‌ای بوجود می‌آید که بنظر می‌آید شخص است با توجه به اینکه این کار و ادامه این کار سبب درد می‌شود، قرار است که درد به ما بگوید که یک اشکالی وجود دارد و آن اشکال این است که ما از اصلمان جدا شده‌ایم، ولی بیشتر مردم این موضوع را متوجه نمی‌شوند، مگر آدمهایی مثل مولانا، اوضاع را به آنها توضیح بدهد و اگر گوش بدهند بفهمند که وضعیت از چه قرار است.

وضعیت از این قرار است ما به صورت هوشیاری از اصل هوشیاری جدا می‌شویم و به خواب ذهن فرو می‌رویم و این خواب کابوس بوجود می‌آورد، دردهایی مثل رنجش حسادت، نگرانی ترس بوجود می‌آید، یا مثل احساس گناه



احساس خبط، اضطراب اینها همه درد هستند، حس جدایی خودش، حس نقص این دردها دردهای کمی نیستند، و هر چه ما بسط پیدا می‌کنیم در توسعه این من ذهنی و حس این که ما یک شخص یا شخصیت هستیم دردها بیشتر می‌شوند، تا یک جایی که فرد فلج می‌شود ولو این که انباشته می‌کند از دانش و مال دنیا باز هم حس خوشبختی نمی‌کند. و این درد وجود دارد در انسان، پس این درد درد جدایی از اصلش است و قرار بر این است یا بوده که این درد او را هوشیار کند به این که چیزی غلط است و ما متوجه بشویم در حالی که در خواب ذهن هستیم ما هوشیاری هستیم باید برگردیم به اصلمان زنده بشویم در حالی که این تن هستیم. نه اینکه بمیریم. حالا وقتی برگشتیم دوباره آن هوشیاری شدیم که از اول بودیم این کار هوشیارانه صورت می‌گیرد قدم به قدم، بنابراین ما تبدیل به یک زمینه هوشیاری می‌شویم که فکرهای ما را در بر می‌گیرد. این زمینه هوشیاری که از جنس بودن است، از جنس خداست از جنس زندگی است و از جنس اصل شماست همه چیز شما را در بر می‌گیرد و شما آن می‌شوید در زیر، و فرم شما وضعیتهای شما در شما اتفاق می‌افتد.

اگر به این زمینه بطور کامل زنده بشویم این زمینه بینهایت می‌شود و این همان بینهایت خداست، و همین طور این زمینه از جنس ابدیت هم هست. ابدیت به معنی بینهایت زمان نیست که بگویید که صد ساله می‌شوم دویست ساله می‌شوم هزار ساله می‌شوم، نه این خسته کننده است، ابدیت در حالی که در این فرم هستیم در بدن زندگی می‌کنیم به این هوشیاری زنده بشویم که همیشه این لحظه هست و ما شاهد این لحظه ابدی هستیم، این کار ما را جدا می‌کند کاملاً از آن چیزی که من می‌گفتم یا فرد می‌گفتم یا شخصیت می‌گفتم و ما بصورت ناظر که بسیار عمیق هستیم و عمق بینهایت حس می‌کنیم وضعیت خودمان را نگاه می‌کنیم وضعیت ما سیراب می‌شود از انرژی که از این بینهایت ما که به طور هوشیارانه به آن تبدیل شدیم برخوردار می‌شود، یعنی وضعیتهای از انرژی و برکت آن تابش برخوردار می‌شود.

اشکالی که بوجود می‌آید که بارها گفتیم تکرارش هزار بار هم کم است این است که وقتی انسان بصورت هوشیاری بی‌زمان و بی‌مکان، بی‌مکان یعنی بی‌فرم دیده شدنی نیست، فقط حس کردنی است زندگی، و بی‌زمان یعنی گذشته و آینده ندارد و تغییر نمی‌کند، هر چیزی که تغییر می‌کند فرم است و در زمان است و دارد از بین می‌رود، ولی اصل ما تغییر ناپذیر است، پس این چیزی که بصورت هوشیاری ناظر ما به آن زنده می‌شویم با زمان تغییر نمی‌کند، میرا نیست، و بی‌فرم هم است و دیده شدنی نیست. این را فهمیدیم و حالا گفتم اشکال این است



که وقتی هوشیاری می‌خواهد برگردد چون با عینک هم هویت شدگی و من ذهنی می‌بیند، راه را گم می‌کند نمی‌تواند بشناسد و بنابراین درد را حس می‌کند، برای درمان درد دوباره به جهان نگاه می‌کند.

همه درد دارند مثلاً نگرانند می‌ترسند اضطراب دارند شب خوابشان نمی‌برد، می‌خواهند بخوابند به فکر این می‌افتند که فلانی پول مرا خورده من غیرتم قبول نمی‌کند این غیرت من ذهنی، برای زندگی اصلاً مهم نیست که پول شما را یکی خورده یا نخورده، بنابراین می‌روند دکتر قرص می‌گیرند و در هر ۲۴ ساعت هزاران کیلو مواد مخدر در دنیا مصرف می‌شود و هزاران لیتر مشروب الکلی مصرف می‌شود، هزاران کیلو قرص آرام بخش مصرف می‌شود برای این که من ذهنی ما را راحت نمی‌گذارد، همان درد، درد جدایی، و ما برای درمانش به بیرون نگاه می‌کنیم.

درمانش این است که ما به بیرون نگاه نکنیم و برگردیم، برگردیم به سوی اصلمان و مولانا حالا راه حل می‌گوید. می‌گوید شما این درد را می‌شناسید، دوباره با این درد، من این درد را درمان می‌کنم، این درد اول هم به درد، درد هوشیارانه است، یعنی الان من متوجه شدم چسبیدم به چیزهایی در جهان، اگر زندگی بخواهد خودش را از اینها جدا بکند درد خواهد داشت، این درد خوب است درد زایمان است. پس به درد زایمان هوشیارانه من آن دردی که از خواب فکر از هم هویت شدگی بوجود آمده درمان می‌کنم. یعنی هر کسی به تناسب چسبیدنش به جهان باید یک مقدار درد هوشیارانه تحمل کند.

و می‌گوید می‌خواهی این کار آسان بشود؟ صبر باید داشته باشی، صبر فهمیدن یا درک کامل این حقیقت است که در جهان تغییر زمان می‌گیرد، مثلاً زمان گرفته که ما رفتیم چسبیدیم به چیزها، زمان گرفته که ما از ثانیه صفر شدیم سی ساله و مقدار زیادی درد که از جنس ترس و اضطراب و حسادت و خشم انباشته کردیم. زمان می‌گیرد طبق قانون مزرعه که درد ما درمان بشود. یعنی زمان می‌گیرد با خواندن این ابیات ما ببینیم که به چی چسبیدیم، و اجازه بدهیم ما به عنوان من ذهنی نمی‌توانیم، زندگی ما را آزاد بکند.

و همین طور که یک درخت صبر می‌برد که میوه بدهد، سال اول دو تا سیب می‌دهد، سال دوم ده تا می‌دهد و این دوتا و ده تا هم در اختیار شما نیست، در اختیار شما به عنوان من ذهنی نیست که عجله کنید کی خلاص می‌شوید از دردها، ولی اگر این موضوع را قبول کنید که من موازی با زندگی می‌شوم یا با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنم می‌گذارم خرد زندگی از من وارد بشود و بتابد این برکت به درد من، هر چقدر طول بکشد در اختیار من



نیست، من اجازه می‌دهم خدا هر موقع مرا آزاد کرد دیگر هر چقدر یکسال طول می‌کشد شش ماه طول می‌کشد ولی هشتاد سال طول نمی‌کشد، اگر شما درست کار می‌کنید و بتدریج که شما از خواب ذهن بیدار می‌شوید هوشیارتر می‌شوید، یعنی مثلاً یک دردی را می‌اندازید مثلاً یک رنجشی را می‌بخشید، می‌افتد از شما، همین مقداری فضا در درونتان باز می‌کند بعد با نور آن فضا رنجش بعدی را می‌بینید رنجش بعدی را می‌بینید و دیگر برایتان راحت می‌شود بخشیدن دیگران، ولی کار می‌برد.

پس با درد هوشیارانه دردی را که در من ایجاد شده درمان می‌کنم و با صبر این کار را آسان می‌کنم. مردم از درد فرار می‌کنند، می‌ترسند می‌گویند آی من می‌ترسم نگرانم بروم من یک سریال نگاه کنم، بروم سینما، بدوم به یکی زنگ بزنم نیم ساعت باهاش صحبت کنم، چه کتاب بخوانم مشغول بشوم آقا. فرار می‌کنند این درست نیست. شما باید به چشمهای ترس نگاه کنید بگویید که نمی‌ترسم، یک کسی تهدید می‌کند می‌روم، خوب برو. نه این که ذهن به من بگوید اگر آن بروم من بدبخت می‌شوم. یک جایی تهدید ضرر است، خوب بشود، نمی‌ترسی. قبلاً بود ضرر! مجله را بر می‌دارم، ببینم کانالها چی دارند؟ لاقل نیم ساعت مشغول می‌شوم، ولی آن از بین نمی‌رود که، آنجاست. یا قرص بخورم یا یک خرده مشروب بخورم، خوب بخوابم حال دیگر، فردا صبح ببینیم... نه این راهش نیست. مردم از درد فرار می‌کنند.

شما وقتی درد می‌آید می‌گویید من با این آدم با این پول با این رنجش با این خشم هم هویت شدم می‌خواهم نگاه کنم نمی‌خواهم فرار بکنم، ببینم چی می‌شود؟ شما بصورت هوشیاری ناظر می‌کشید عقب بهش نگاه می‌کنید. درست مثل یک باشنده چی می‌گویی؟ از جان من چی می‌خواهی؟ آهان موازی شدم نور ایزدی را می‌تابانم روی تو، تو توهم هستی تو یک درد هستی که در اثر اشتباه من ایجاد شدی، من قویتر از تو هستم من از جنس خدا هستم، من از جنس این لحظه هستم، تو توهمی.

پس با درد درد را درمان می‌کنید ازش فرار نمی‌کنید و صبر می‌کنید، یعنی درد هوشیارانه می‌کشید. یک کسی معتاد است بگوید که من می‌دانم درد خواهد داشت صبر لحظه به لحظه صبر، در هر کاری هم همین طور است. یک کیک شکلاتی گذاشتند آنجا و من اضافه وزن دارم هر لحظه دعوت می‌کند بیا مرا بخور، بر می‌دارم می‌برم قایم می‌کنم نگاه می‌کنم ولی نمی‌خورم، لحظه به لحظه صبر می‌کنم نمی‌روم. پس از یک مدتی میلش را از دست می‌دهم. همه چیز همین طور است. پس مولانا دوباره مسئله انسان را از یک زاویه دیگر نگاه می‌کند و آن



اینکه انسان درد دارد. دردش این است که هوشیاری بوده الان اشتباهاً فکر می‌کند یک شخص است به نام من ذهنی، حالا و هیم طوری این درد را با فرار و با دارو و با چیزهای بیرونی می‌خواهد درمان کند این درست نیست و صبر هم ندارد. چون با من ذهنی می‌خواهد درد را درمان کند. من ذهنی درد را درمان نمی‌کند درد را اضافه می‌کند.

حالا یک مطلبی را هم توضیح بدهیم. آیا آن چیزی که می‌گوییم من ذهنی دشمن شماست؟ نه. باید توی سرش بزنی؟ نه. باید باهاش دعوا کنید؟ نه. فقط باید شناسایی‌اش کنید برای آنچه که هست. من ذهنی برای این ایجاد شده که درد ایجاد کند که با درد شما متوجه بشوید. وقتی بشناسید که این درد ایجاد می‌کند و رفتن و هم هویت شدن، همین کافی است، دیگر کشتی گرفتن و لعنت فرستادن فایده ندارد، شیطان هم همین است. مردم می‌گویند لعنت بر شیطان، نه.

شیطان هم یک وظیفه‌ای دارد وظیفه‌اش این است که ما را دعوت می‌کند به کارهایی که ضرر دارد، خودش هم به ما گفته، اگر یادتان باشد سه تا آیه آورد مولانا و گفت که خدا در هر لحظه در یک کاری است، ولی چون دل ما شک دارد ما باور نمی‌کنیم که خدا می‌تواند این لحظه ما را آزاد کند در یک کاری است که همیشه در یک کاری است که می‌خواهد تغییری روی ما بدهد حواسش به ما است.

بعد هم گفت که شیطان می‌گوید من تو را دعوت می‌کنم به یک هم هویت شدگی به یک کار بد، تو قدرتت بیشتر از من است اگر بیایی تقصیر خودت است، من فقط اینجا هستم که تو را بچسبانم به یک چیزی درد بیاید تو بفهمی، اگر تو این موضوع را بفهمی و شناسایی کنی از شر من راحت می‌شوی، و اگر چسباندم تو را به یک چیزی و درد آمد دیگر گله نکن، تازه آن موقع چون مسئول تو بودی و قدرتت بیشتر از من است از من چیزی نخواه، تازه آن موقع از من گله کنی من می‌گویم از تو متنفرم؛ برای این که من می‌خواستم تو را دعوت بکنم تو باید می‌گفتی نمی‌آیم، حالا که آمدی تقصیر خودت است. یعنی اینها خلاصه آموزش مولاناست که ما داریم به الفاظ مختلف می‌گوییم و ساده شده.

یا برآرم پای جان زین آب و گل یا دل و جان وقف دلداران کنم

مشخص است دیگر پس پای هوشیاری پای جان رفته تو آب و گل هم هویت شدگی، درست مثل اینکه آدم راه می‌رود می‌افتد یک دفعه تو گل، نمی‌دیده گل است، تا زانو می‌رود توی گل. خوب چه کار باید بکند؟ در عمل شما



وقتی رفتید توی گل تا زانو، اول باید ببذیرید توی گل هستید. افتادید دیگر وضعیت این لحظه را ببذیرید، بعد هر کاری که از دستتان بر می آید در حالی که تسلیم زندگی هستید و با وضعیت فعلی آشتی می کنید به کار ببرید هر کاری که بلدید، از گل بیایید بیرون. یادم هست در ایران اتومبیل می افتاد توی جوب در یخ بندان، و راننده می آمد پایین عصبانی می شد افتاد دیگر. تسلیم معنیش این است که شما بگویید حالا اتومبیل توی جوب افتاده می پذیرم و حالا از این موضوع چیزی یاد می گیرم ولی الان هر کاری از دستم بر می آید با تدبیر زندگی در حالی که موازی با زندگی هستم بکار می برم و اتومبیل را از جوب می آورم بیرون.

و الان هم همینطور شده هوشیاری آمده رفته توی ذهن، تو خانواده عشقی نبودیم، جامعه حمایتی نبوده، ما را از گفتار بزرگان مطلع نکردند، تا زانو که سهل است تا کمر رفتیم توی گل، حالا این گل هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی مثل باورها مثل مادیات و دردهاست. پای جانم را یعنی هوشیاری ام را یعنی خودم را بطور کلی، من که این بدن نیستم من هوشیاریم باید از این آب و گل هم هویت شدگی بیآورم بیرون. اگر شما بلدید موازی با زندگی بشوید لحظه به لحظه زندگی خردش را وارد ذهن شما بکند و عمل شما بکند و بگوید که نمی دانم با من ذهنی نیاید بیرون تا زندگی شما را از آب و گل هم هویت شدگی با درد و باورها بکشد بیرون. یا نه بلد نیستید این کار را؟ دل و جانتان را وقف آدمهایی مثل مولانا بکنید.

می گوید که من می دانم که نمی دانم چون من ذهنی دارم، پس من بسیار متعهد می شوم به آموزشهای مولانا، حالا یک مثال است دیگر یا بزرگ دیگری. دلداران کسانی هستند که به حضور زنده شده اند. به حضور زنده شدن یعنی چی؟ یعنی بصورت هوشیاری هوشیارانه از این آب و گل آمدند بیرون (آب و گل هم هویت شدگی) روی پای اصلشان زندگی قائم شدند و ریشه بسیار عمیق پیدا کردند و همین طور که امروز خواهیم دید از این فضای ذهن و هم هویت شدگی خارج شده اند، هیچ چیزی در جهان مادی آنها را چنان جذب نمی کند که هوش از سرشان برود عقل از سرشان بپرد، دائماً ناظر به اوضاع جهان هستند، همین طور اوضاع خودشان.

من دل و جانم را کاملاً وقف آنها می کنم. که ما داریم الان می کنیم. ما در این برنامه مولانا را می خوانیم می فهمیم عمل می کنیم، هی تکرار می کنیم بیشتر یاد می گیریم، و پیاده می کنیم پس شما دل و جانتان را وقف دلداران کردید. بزرگترین دلدار خداست، اگر شما مزکرتان را وقف او بکنید، یعنی نمی آید بگویید فلان باور، فلان هم هویت شدگی مادی و زیاد کردن آن مرکز من است. شما می گوید این آموزش مولانا هست و گفتم بزرگترین



دلدار خداست و خدا را و عدم را یعنی در نتیجه این فضای درون را هی باز می‌کنید، و این کار همیشه با تسلیم صورت می‌گیرد، هی باز می‌شود باز می‌شود پس این مرکز شما می‌گوییم وقف آن طرف است نه این طرف، تا به حال هم هویت شدگیهای ما مرکز ما بوده، یعنی دل ما بوده پس دل ما وقف این طرفی بوده وقف جهان بوده این را ما باید درک کنیم، و بگوییم که این اشتباه بوده، از این اشتباه یاد بگیریم که شما می‌گیرید.

داغ پروانه ستم از شمع الست خدمت شمع همان سلطان کنم

می‌گوید من یک پروانه‌ای هستم، هوشیاری هستم دیگر، که دور شمع الست، شمع الست وقتی خدا خواسته خودش را اظهار کند ابتدای زندگی، روی من یک داغی گذاشته است. داغ را این کشاورزان یا دامداران می‌گذارند روی حیوانشان مثلاً. داغ ما همین هوشیاری ماست، داغ ما این بوده که روز الست یعنی روز اول زندگی وقتی از او جدا می‌شدیم، آگاهانه خدا از ما پرسیده است که تو از جنس منی؟ ما گفتیم بله. و این دانایی هنوز در ما هست، دانایی در ما هست بصورت هوشیاری که در ما از جنس خدا هستیم و داغ او را داریم و مال او هستیم نمی‌توانیم مال این جهان باشیم مال کسی باشیم.

حالا که مال او هستیم، دانایی او را داریم، داغ دوستی او را داریم، یعنی به خاطر این داغ و این علامت ما نمی‌توانیم چیز دیگر را دوست داشته باشیم، عاشق چیز دیگری باشیم. اینکه ما عاشق پول هستیم و این عشق سبب شده است که پول مرکز ما باشد این غلط است. غلط است یعنی عکس قانون زندگی است طبق این بیت. شما مهر زندگی دارید. یعنی عاشق زندگی هستید، خودتان هم زندگی هستید. پس هم عاشق خودتان هستید هم خدا هستید. نمی‌توانید عاشق مقام باشید، عاشق یک تصویر ذهنی باشید. یعنی این کار غلط است که شما یک تصویر ذهنی بعنوان شخص باشید بعد این شخص عاشق یک شخص دیگر بشود، دو تا من ذهنی عاشق هم بشوند، نمی‌شود همچون چیزی، می‌شود درد می‌کشید. این راه اشتباه است.

برای همین می‌گوید که من باید خدمت شمع خدا را بکنم آن سلطان. سلطان خداست، زندگی است. یعنی ما آمدیم اینجا که حالا موقتاً رفتیم یک شخص شدیم بعنوان من ذهنی، برگردیم شمع مان را روشن کنیم. این شمع، شمع سرویس و خدمت ماست. حالا این شمع در خدمت شمع آن سلطان است. او هم یک شمع بزرگ دارد. پس این شمع، از آن شمع نور می‌گیرد و بر جهان پخش می‌کند، جور دیگر نمی‌شود. ما می‌گوییم این چیزها سرمان نمی‌شود، چه چیزی پول مرا زیاده‌تر می‌کند؟ چه چیزی مرا بین مردم مهم تر جلوه می‌دهد؟ برای اینکه من یک



تصویر ذهنی هستم، این من باید هرچه بیشتر بزرگتر جلوه کند، از همه من ها بهتر باشد مهمتر باشد و این آرزوی من است، این غلط است. شما اگر پنجاه سالتان است می دانید غلط است. چرا؟ برای اینکه روز به روز با درست کردن وضعتان پولتان زیادتر شده است دانش تان زیادتر شده است بچه دار شدید، بچه هایتان درس خواندند، عوض اینکه زندگی بهتر شود، بدتر شده است. چرا؟ مگر امکاناتتان بیشتر نشده است؟

برای اینکه خدمت شمع مصنوعی دنیا را می کنید. برای اینکه نمی دانید منظور تان چی بوده است که بیایید به این جهان. فکر کردید باید بیایید یک شخص بسازید، آن را مهم بکنید به مردم نشان بدهید انباشته کنید و در این میان هم زندگی کنید. این انباشته کردن است. این هم هویت شدن ضد زندگی است. زندگی و کیفیتش را ما از دست دادیم. برای همین است که می بینید که به موازات بیشتر شدن امکانات، کیفیت زندگی کمتر می شود.

هر کسی که از من ذهنی آزادتر نشده یا آزاد نشده، در پنجاه سالگی بنشیند درست فکر کند می گوید ای کاش بیست ساله بودم. آن موقع که دانشجو بودم چقدر خوب بود. با دوستانمان می گفتیم می خندیدیم. شوخی می کردیم. اقلاً می توانستم بخندم از ته دلم، الان نمی توانم بخندم. چرا؟ چرا برای شما جواب می آورد. چرا؟ بیت را بخوانید. خوب دقت کنید. مولانا حتی به خودش زحمت نمی دهد در بیت اول بگوید کدام درد. می گوید هر آدم خردمندی درد را می شناسد. همان دردی که الان می کشی. کدام صبر؟ صبری که نداری، عکس آن عجله ای که داری. بله

عشق مهمان شد بر این سوخته يك دلی دارم پیش قربان کنم

بله من داغ خدا را دارم. این داغ خوب است یا بد است؟ بله که خوب است. علامت گذاشته روی من، پروانه هستم دورش می گشتم سوختم. آن سوختگی را هنوز دارم. ولی این سوختگی خیلی خوب است. شما یکدفعه فکر نکنید پروانه دور یک شمع می گردد، یک دفعه بالش سوخت. اتفاقاً ما آمدیم به این جهان، همان پروانه هستیم. بالهای جدید درآوردیم. بال ما همین مال ماست و امکانات مادی ماست، دانش ماست که باهوش هم هویتیم. که بلند شدیم بعنوان من ذهنی و می گوییم می دانیم و بال هم داریم. این بالها مصنوعی است.

اتفاقاً اگر اجازه بدهید خرد زندگی وارد وجودتان بشود هوشیارانه، خرد زندگی و عشق زندگی این بالهای مصنوعی را می سوزاند. برای اینکه یکدفعه شما بتدریج که این برنامه را گوش می کنید و این ابیات مولانا را می خوانید، پس از یک سال می بینید که ادعا ندارید. شما ممکن است به خودتان بگوید که ادعای من کجا رفت؟



هر جا می‌رفتم می‌گفتم می‌دانم بگذارید ثابت کنم، الان ساکت می‌نشینم همین طور نگاه می‌کنم. آن ادعا چی شد؟ بالهای مصنوعی تان سوخت. بالهای مصنوعی بسوزد بالهای اصلی ما هنوز آنجاست. پروانه‌ای که خدایی هست هنوز پروانه است داغ شمع الست هم دارد.

خلاصه می‌گویند که عشق مهمان ماست. عشق یکی شدن با خداست. یعنی وقتی هوشیاری می‌رود به جهان، هوشیارانه بیدار می‌شود برمی‌گردد و دور می‌شود خودش را دور می‌کند از هم هویت شدگی‌ها و می‌آید دوباره خودش می‌شود، با خدا یکی می‌شود، این عشق است. مهمان حیوان نیست، مهمان نباتات نیست مثل درخت، مهمان جمادات نیست، مهمان من سوخته است. ما هم لازم نیست با من ذهنی امکانات فراهم کنیم، خانه بزرگتر بخیریم برای اینکه عشق مهمان ما شده است نه. کافی است فقط بیدار بشوید از جهان مادی، روی خودتان قائم شوید، یعنی بصورت هوشیاری شناسایی کنید هوشیاری را. قبلاً متکی به جهان بودید الآن متکی به خودتان هستید یا متکی به خدا هستید فرق نمی‌کند. متکی روی خودتان هستید، هوشیاری از هوشیاری آگاه بشود یکدفعه عمق پیدا می‌کند.

این فرم این بدن، چهار بعد ما باید باشد گفتم. ولی ما بصورت هوشیاری آگاه شده از خودش که ناظر به این فرم است اینقدر وسیع شده که دیگر این بدن هم توی آن اتفاق می‌افتد. قبلاً زندانی این بدن بود پس من آمدم که عشق پیش من مهمان بشود. از همان بدو تولد برای این کار آمدم و عشق می‌گویند که آماده‌ای؟ مهمان تو هستم. می‌گوییم نه! حاضری برگردی دوباره هوشیاری بشوی؟ ما همه‌اش به جهان نگاه می‌کنیم، دانش من هنوز زیاد نشده بگذار چند تا کتاب بخوانم.

نه از اول تو استعداد این کار را داشتی، با کتاب خواندن شما که دانایی زندگی پیدا نمی‌کنید، دانایی ذهنی پیدا می‌کنید آن هم لازم است در جای خودش آن هم کاربرد خودش را دارد، پس ما سوخته هستیم یعنی همان نشان داغ را داریم، عشق هم مهمان ماست حالا من هر دلی دارم هر هم هویت شدگی دارم باید پیش او قربان کنم، یعنی برای وحدت با خدا به هر چیزی که چسبیدم شده دل من آن را باید رها کنم بروم، بگویم عشق بهتر است. خوب چرا عشق نمی‌آید؟ عشق بیاید این دل شما بینهایت می‌شود و **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**، چرا بینهایت نمی‌شود؟ برای این که هنوز نظر به بیرون داریم، هنوز فکر می‌کنیم که زندگی ما به انباشتگی‌های بیشتری نیاز دارد. من تا خانه‌ام بزرگتر نشود که عشق نمی‌آید! من تا دانشم زیادتر نشود که عشق نمی‌آید!



نه خیر عشق موقعی می‌آید که این دل را قربانش کنید. عشق می‌تواند در ده سالگی بیاید و این مرکز را اشکال کند، موقعی که مرکز مادی را شما می‌اندازید دور، حالا مرکز مادی را اگر خیلی توسعه نداده باشیم، اگر بچه‌هایمان را درست تربیت کنیم، اگر از این پدیده‌ها آگاه کنیم، آنها دیگر زیاد نمی‌چسبند، و زودتر آن دل کوچولو را حالا با هم هویت شدگی با اسباب بازی و... ولی وقتی مثل ما هی به این بچسب به آن بچسب به دردهای حاصل از آن هم بچسب این درد مثل سیمان بین آجرها می‌ماند.

درد موذی ترین قسمت ماست پنهان هم می‌شود، هی خودش را نشان می‌دهد ما را اذیت می‌کند می‌رود قایم می‌شود. ای کجا رفتی؟ بعد دوباره ظاهر می‌شود. وقتی ظاهر می‌شود ما را گیج می‌کند. می‌گویید چی شد چرا من اینقدر خشمگین شدم؟ یک پنج دقیقه ده دقیقه یک روز باز دوباره فرار می‌کند قایم می‌شود. وقتی خودش را نشان می‌دهد باید بگویید تو قسمتی از دل من هستی من می‌خواهم تو را قربان کنم. کجا داری می‌روی؟ نرو قایم بشو! در ضمن با تو هم دعوا ندارم. شما نباید فرار کنید از دردهایتان همان بیت اول گفت. شما باید قبول کنید که من رنجش دارم به خاطر خودتان به خاطر این که به کیفیت برسید، به خاطر این که با خدا یکی بشوید به خاطر این که بتوانی برگردی بسوی خدا، درد نمی‌گذارد.

نفس اگر چون گربه، گوید که میا و گربه وارث من در این آنبان کنم

آنبان یعنی کیسه، می‌گوید که در این فرایند که من ناظر ذهنم هستم و می‌دانم که هم هویت شدگی دارم و با درد هوشیارانه دردهایم را درمان می‌کنم و دارم صبر می‌کنم. نفس خود من یعنی من ذهنی من مزاحم من خواهد شد. ولی اثرش روی من به اندازه میا و یک گربه است. شما نشستید دارید یک کاری می‌کنید یک گربه هم آنجا نشسته میا و می‌کند. یعنی چی؟ یعنی این مزاحم خواهد شد. من ذهنی ما می‌گوید من دانا هستم می‌خواهم قدم خیلی بلند باشد، چون در مقایسه خودم با دیگران هستم.

از زندگی قطع شدم. البته نمی‌داند از زندگی قطع شده، عقل ناقص خودش را عقل زندگی می‌داند خیلی چیزها را اشتباه می‌بیند، یعنی همه چیزها را اشتباه می‌بیند. اگر شما تصمیم بگیرید روی خودتان کار کنید با همین گنج حضور یکی من ذهنی خودتان مزاحم می‌شود، یکی هم من‌های ذهنی دیگران، هر دو را مولانا مطرح می‌کند. بطور قطع و یقین بدانید که این میا و این گربه ذهن مزاحم شما خواهد شد. ممکن است راه‌هایی پیدا کند که شما دیگر مولانا را گوش ندهید، حتی به گنج حضور گوش ندهید، متعهد نشوید وقتی شروع می‌کند به کوچک شدن این من



ذهنی مقاومت می‌کند، خیلی مودی است راه پیدا می‌کند، اتفاقاتی بوجود می‌آورد که شما را ناامید کند، شما نباید ناامید بشوید ببینید مولانا خیلی خوب می‌گوید، می‌گوید: این مزاحمتش به اندازه میا و گربه است. شما نشستید دارید کارتان را می‌کنید گربه آمده سر و صدا می‌کند.

می‌گوید همین طور که گربه را در کیسه می‌کردند و می‌چرخاندند. خواندم من در بعضی از توضیحات مفسران مثنوی که در زمانهای قدیم به عنوان تفریح مثلاً این کار را می‌کردند برخی گفته‌اند که منظور از در کیسه کردن گربه این است که گربه را توی کیسه می‌گذاشتند و می‌بردند جای دور رها می‌کردند. ولی چرخاندن بهتر معنی می‌دهد. شما الان اگر بکشید عقب ناظر ذهنتان باشید، خواهید دید که ذهن میا و میا می‌کند. چرا؟ با یک بار عقب کشیدن بصورت شاهد و ناظر ذهن را نگاه کردن من ذهنی از بین نمی‌رود مخصوصاً دردهای ما، ما خشم داریم ما رنجش داریم، ما کینه داریم، ما اضطراب داریم اینها که با یک عقب کشیدن از بین نمی‌رود، اینها دردهایی هستند که ما با اینها هم هویت ایم، اینها بصورت گربه و میاوش مزاحم ما خواهند شد. ولی هر موقع مزاحم شدند بگذارید توی همان ذهن بصورت حضور ناظر نگاه کنید بگذارید توی ذهن بچرخد.

درست شبیه انسانی که می‌رود بالای جو زمین، آنجا می‌بیند که زمین می‌چرخد، زمین هم دور خودش می‌چرخد هم در یک مداری می‌چرخد حالا بگوییم دور خورشید، ولی دور خودش می‌چرخد، و آن بالا خواهید دید که خورشید همیشه می‌تابد، پدیده‌ای که شما ملاحظه می‌کنید وقتی بالای جو زمین باشید این است که رخدادهای زمین روی شما اثر ندارد، خواهید دید که مرتب شب و روز اتفاق می‌افتد روی زمین چون آن قسمتی از زمین که مقابل خورشید است آنجا روشن است پشتش تاریک است. ولی آن بالا شما دچار شب و روز نیستید. بنابراین اگر شما بکشید عقب و ذهنتان را نگاه کنید می‌بینید که ذهنتان می‌چرخد، این گربه هم توش می‌چرخد میا و هم می‌کند ولی روی شما اثر ندارد.

خوب و بد می‌کند قضاوت می‌کند می‌گوید شب و روز است ولی شما آن بالا می‌گویید شب و روز است به من چه؟ برای اینکه برای من همیشه روز است. اگر یک فضانوردی آن بالا نگاه می‌کند یک قسمتی از زمین فرض کنید خراب بشود روی آن اثر دارد؟ ندارد که. اگر بصورت حضور ناظر ذهنتان را نگاه کنید آنجا یک ضرری صورت بگیرد که ذهن نشان می‌دهد می‌گوید این ضرر است، امروز ۵۰۰۰ دلار از دست دادم، دادی که دادی چه کار کنم که دادی؟ ۵۰۰۰ دلار سود بردم، بپریم بالا؟ نه، به صورت حضور ناظر با عمق بینهایت نگاه می‌کنم. قبلاً آن تو بودم



مثل اینکه فضانورد آمده روی زمین، هر اتفاقی روی زمین می افتد روی آن هم اثر دارد. شما گربه نفس را می توانید در کیسه بکنید و بچرخانید، این گربه گیج می شود، سر گیجه می گیرد، میاوش قطع می شود، یا میاوش روی شما اثر ندارد. همین توصیه را در مورد آدمهای دیگر می کند مولانا، می گوید:

از ملولی هر که گرداند سری درکشم در چرخش و گردان کنم

ملولی همین من ذهنی است، ملول است افسرده است، بی حال است، تمام آن خاصیت‌های من ذهنی را که ما می شناسیم جمع کن یک حالتی پیش می آید که اسمش ملولی است. مثلاً فرض کنید یکی خشمگین باشد، استرس داشته باشد، نگران باشد، مضطرب باشد، احساس گناه بکند، احساس خبط بکند، حسود باشد مرتب خودش را با دیگران مقایسه بکند، به ضرر دیگران راضی بشود غیبت بکند، مرتب قضاوت بکند، و میل داشته باشد با چیزها هم هویت بشود، حس نقص بکند، حرص داشته باشد همه اینها را داشته باشد، چه حالی دارد ملول است دیگر. این ملولی مرکز انسان هاست،

حالا سؤال اینجاست که اگر شما با ۲۰ نفر آدم دوست و رفیق هستید یا فامیل هستید، شما شروع کنید روی خودتان کار کردن و این بیست نفر همه شان در مرکزشان ملولی دارند می گذارند شما براحتی کار کنید؟ نه از پایگاه ملولی آنهایی که مرکز ملولی دارند از آن مرکز با فکر و احساس آن هی عمل می کنند فکر می کنند، **بر گرداند سری** یعنی سرش را با آن مرکز این ور و آنور کند، با عقل آن، چه عقلی دارد؟ پس شما باید آگاه باشید اگر ملول است اطرافتان و شما می دانید الان باید چه کار بکنید این آدمها مزاحم شما خواهند شد. یعنی چوب لای چرخ شما خواهند گذاشت که نگذارند شما به حضور برسید.

دارد مولانا می گوید من حضورم را شدیدتر می کنم، حضور شدیدتر من سبب می شود سیم حضور آنها هم به ارتعاش در بیاید. دیدید که شما در یک گوشه اتاق یک پیانو بگذاری یک سیم خاص را به ارتعاش در بیاوری می آیی می بینی که این یکی پیانو که این سر اتاق است همان سیم همان نت دارد ارتعاش می کند. اگر شما در دلتان سیم حضور را به ارتعاش در بیاورید، سیم حضور زندگی آن آدمها شروع می کند به ارتعاش کردن، عارفان این خاصیت را دارند.

عارفانی مثل مولانا رد می شوند از پهلوی شما بجای این که در شما واکنش و رفتار منفی بوجود بیاید می بینید که حس آرامش کردید. حس زندگی کردید، یک لحظه به شما این حس دست داد که ای من از جنس زندگی هستم و



همین کار سبب می‌شود که آنها هم گربه شان را توی انبان بکنند. یا نه حضور شما شدیدتر باشد با ناظر بودن بر آنها، آنها نمی‌توانند شما را بکشند خیلی مقاومت کنند آنها تو انبان خودشان می‌چرخند. یعنی در ذهن خودشان، روی شما نمی‌توانند اثر بگذارند. پس شما که درد را می‌خواهید درمان کنید با صبر، مواظب من ذهنی خودتان و دیگران باید باشید، نباشید زحمتتان هدر می‌رود.

یکی از حالت‌هایی که آدم مواظب نیست این است، که بارها گفتیم تکرارش ضرر ندارد، دیگران را هم دعوت کنیم یا فشار بیاورد، ای مردم بی‌آیید گنج حضور گوش بدهید، نه کسی که مرکزش ملول است به راحتی علاقمند نمی‌شود به گنج حضور، مگر اینقدر فشار آمده باشد بهش یا حضور شما اینقدر قوی باشد، با این حضور با ارتعاش زندگی بتوانید دل او را به لرزه در بیاورید. یعنی نه ذهنش را، نه من ذهنی‌اش را، برای این که وقتی یک من ذهنی پر از درد از پهلوی شما رد می‌شود کدام قسمت شما را به ارتعاش در می‌آورد؟ من ذهنیتان و دردهایتان را. در یک مهمانی بزرگ دو تا من ذهنی پر از درد که با یک ارتعاش با یک فرکانس ارتعاش می‌کنند همدیگر را پیدا می‌کنند. می‌بینید که شروع کردند به بحث و جدل باهم، دو تا آدم عشقی هم که به زندگی ارتعاش می‌کنند فوراً همدیگر را پیدا می‌کنند، شما اگر به حضور زنده باشید و این ارتعاشات را بیرون بفرستید یک دفعه می‌بینید که می‌خواهید همسر پیدا کنید آن همسری که از این جنس است پیدا شد به شما کشیده شد.

اگر از من ذهنی پر از درد باشید که این را دائماً مرتعش می‌کنید، یک آدمی که با درد شما ارتعاش می‌کند بسوی شما کشیده می‌شود. می‌گوید شما را دوست دارم، شما هم می‌گویید من هم شما را دوست دارم، غافل از این که دو تا درد دارد عاشق هم می‌شود. پس ما یاد می‌گیریم از ملولی عمل نکنیم، فکر نکنیم. اگر کسی از فکر ملولی عمل می‌کند به حرفش گوش ندهید حواسمان به خودمان باشد، خودمان زیر نورافکن خودمان باشیم. و هفته گذشته این بیتها را خواندیم سه بیت می‌خوانم دوباره، خیلی از ملولها ولو اینکه کالای مولانا هم بخواهند از ملولی می‌خواهند مشتری نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۳۴

از ملولی کاله می‌خواهد ز تو نیست آن کس مشتری و کاله جو

وقتی شما این مرکز درد را نگه داشتید کلاس مولانا هم می‌روید حوصله‌تان سر رفته می‌روید، مثل آن کسی که رفته بازار میل ندارد پیرهن بخرد، فقط برای گذراندن وقت و مسخره کردن رفته، هم خودش را مسخره می‌کند



هم فروشنده را، شما از خودتان بپرسید از ملولی کالا می‌خواهید؟ کالای مولانا را؟ یا مشتری و کالا جو هستید؟ کاله یعنی کالا؛ متاع. اگر شما این ابیات را می‌شنوید می‌نویسید تکرار می‌کنید، رویش تأمل می‌کنید می‌گویید این به کدام قسمت من مربوط می‌شود؟ واقعاً بهش متعهد هستید؛ عمل می‌کنید تغییر می‌دهید خودتان را مشتری هستید. اگر نه که مثلاً شما یک ربع به این برنامه گوش می‌کنید بعد می‌گویید: سریال فلان جایش دارد شروع می‌شود حالا برویم آن را تماشا کنیم. شما که مشتری نیستید که، جای دیگر برنامه نبود یک ربع این برنامه را تماشا کردم. یا نه کسی مولانا بخواند فقط برای این که چندتا بیت حفظ کند برود به دیگران بخواند بگوید که من مولانا می‌خوانم. یعنی می‌خواهد که من ذهنی‌اش را بزرگتر کند. من ذهنی مولانا خوان هم بهتر از من ذهنی است که مولانا نمی‌خواند. به عنوان یک امتیاز یا یک صفت به خودتان اضافه کنید.

شما می‌گویید من مشتری هستم و می‌خرم، عمل می‌کنم، درک می‌کنم من درد دارم، من برای یک کاری آمدم اینجا، من باید در خدمت شمع الست باشم، خدا می‌خواهد من را به خودش زنده بکند تا بتواند خردش را عشقش را و نیکی‌اش را و برکتش را از طریق من به این جهان پخش کند. فقط برای خوردن و خوابیدن و کارهای دیگر که نیامده‌ام به این جهان، وقت من کوتاه است، حداکثر دیگر ۸۰ سال، ۹۰ سال، سن هم که هر چه می‌رود بالا من ضعیف‌تر می‌شوم ذهنم ضعیف‌تر می‌شود. بهترین کار این است که آدم در ده سالگی به حضور برسد. بلی

کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او؟ پیمود باد

به این دلیل این سه بیت را می‌خوانم ببینم شما از پایگاه ملولی گوش می‌کنید یا واقعاً متعهد هستید؟ یا کالا را می‌خواهید بخرید؟ می‌خرید نصب می‌کنید در خودتان، درونی می‌کنید و اینجا می‌رود و عمل می‌کنید؟ یا نه صد بار یک موضوع را خوانده‌اید ولی دوباره باز داده‌اید. صد بار مولانا به شما گفته رنجش را ببخش، نمی‌خرید! کینه نداشته باش، کسی که کینه داشته باشد، کینه مثل سمی است که به هر حرفی که می‌زنیم به هر عملی که می‌کنیم می‌ریزد و آلوده می‌کند و مثل بادم پوک کاشتن است این کینه را که بر اساس تعصبات مذهبی داری بر اساس تعصبات شخصی داری خانوادگی داری قبیله‌ای داری هر چی، حلس کن! برای چی پس می‌دهی؟

حالا ببینیم چی می‌شود بابا. وقت ندارید! برای همین می‌گوید **جامه کی پیمود او؟** او پیراهن را نخرید، کی پیراهن پوشید؟ کی پیراهن حضور پوشید؟ **باد پوشید!** باد یعنی چیزهای بیهوده، وقت را تلف کرد. هر کسی در مرکز درد دارد دارد وقت تلف می‌کند. هیچ کاری نمی‌تواند بکند، تا زمانی که خرد زندگی خرد خدایی، عشق



خدایی، لطافت خدایی برکت خدایی از آنور در این لحظه از شما عبور نکند به این جهان نریزد به فکرتان و عملتان نریزد هیچ کاری از شما بر نمی آید. همه اش ضرر است مطمئن باشید. همه ما باد می پیماییم، زحمت می کشیم ولی هر چه بوجود می آوریم توش درد هست.

بلی می گویند وسیله هدف را فاسد می کند، یعنی چه؟ یعنی شما یک هدف عالی دارید می خواهید گلستان ایجاد کنید، می خواهید بچه های خوب تربیت کنید، باید ببینید که این لحظه هوشیاریتان از جنس حضور است یا از جنس من ذهنی دردناک؟ اگر از جنس کینه است، رنجش است، من ذهنی دردناک است نمی توانید این کار را بکنید و مسئولیت هوشیاریتان در این لحظه که مال من ذهنی است یا حضور است با شماست با شخص شماست. هیچ کس را نمی توانید ملامت کنید. چرا کالا را نمی خرید؟ چرا می روید قیمت می کنید پس می دهید؟ وقت خودتان تلف می شود.

فقط می خواهم توضیح بدهم که کسی که از مرکز ملولی فکر می کند و عمل می کند چه بلایی سرش می آید و چه بلایی سر دیگران می تواند بیاورد. شما رئیس یک گروهی هستید یک جایی هستید باید تسلیم باشید باید از خرد زندگی استفاده کنید. سرنوشت این آدمهایی هم که به حرف شما گوش می دهند دست شماست. شما مسئول هوشیاری تان در این لحظه هستید که باید از جنس حضور باشد، باید بگذارید خرد زندگی به شما بگوید که چه چیزی خوب است نه ستیزه نه مقاومت، نه حرص که شده مرکز ما.

کو قدوم و کر و فر مشتری کو مزاح گنگلی سرسری

می گوید قدمها و شکوه و جلال مشتری کجا؟ مسخره بازی یک آدم مسخره سرسری کجا؟ یک کسی نشسته توی مغازه لباس می فروشد یک آمده واقعاً می خواهد لباس بخرد، شما هم دارید قدمش مبارک است، این مشتری شکوه و جلال دارد. مولانا هم درس داده یک کسی می خواهد این درس را بگیرد ازش یاد بگیرد، خودش را تغییر بدهد، کینه اش را بیندازد رنجشش را بیندازد، نگوید من کوچک می شوم. اصلاً می خواهم کوچک بشوم. شکوه و جلال این آدم کجا؟ حالا آن لباس فروش نشسته می بیند یک آدم آمد تو، می پرسد آقا این چنده؟ آن چنده؟ چرا این قیمت است؟ برای مسخره آمده، بعد هم یک چیزی می گوید، مسخره بازی در می آورد وقت آن فروشنده هم می گیرد. اگر آن نبود به کسان دیگر توجه می کرد. آن کسی که به آموزش مولانا متعهد نیست برای مزاح و مسخره بازی گوش می کند، یعنی هر کسی که متعهد نیست برای مسخره بازی گوش می کند. نباید این کار را



بکند. ما درد داریم درد را باید درمان کنیم. آن شخص سر خودش کلاه می‌گذارد، هر چه شما دیرتر بر گردید به این لحظه و روی هوشیاری حضور قائم بشوید به ضررتان است. اگر زیاد اصرار کنید نمی‌توانید برگردید، سخت می‌شود. چقدر خوب است که انسانها در سنین جوانی در ۱۰ سالگی در ۱۵ سالگی ۲۰ سالگی بین ۲۰ و ۳۰ به این مطالب توجه کنند. من ذهنی را سفت نکنند، اصرار نکنند، درد ایجاد نکنند.

وظیفه پدر مادرها است که به بچه‌هایشان یاد بدهند. وظیفه ما هست که این مطالب را که بزرگان ما گفته‌اند و کشف کرده‌اند پخش کنیم به گوش همه برسانیم. که ای مردم مولانا ببینید که چه می‌گوید. ما همه مان داریم اشتباه می‌کنیم. چرا به فرهنگمان و به حرف بزرگانمان توجه نمی‌کنیم چرا نمی‌بینیم که آنها چی دیدند؟ چی گفتند؟ همین طوری سرسری یک چیزهای یاد گرفتیم و با من ذهنی که خودمان را نشان بدهیم همه را مسخره می‌کنیم یک چیزی پیدا می‌کنیم بند می‌کنیم شوخی می‌کنیم.

نه انطوری نه جامعه پیشرفت می‌کند و نه ما پیشرفت می‌کنیم. تا حالا همین کار را کردیم دیگر. عدم توجه به دانش فرهنگی ما ایرانیان چقدر به ما لطمه زده؟ چقدر می‌توانند بیایند یک چیزی را به ما بگویند مثلاً قرآن این را نوشته برای اینکه ما که نخواندیم فردوسی هم این را گفته. مولانا هم این را گفته. خوب آقا شما می‌دانید لابد حالا این شما یکی خارجی است مثلاً. چقدر ما ضرر دادیم؟ چقدر سر ما کلاه رفت؟ وظیفه ماست که ادبیات خودمان را یاد بگیریم به فرهنگ خودمان توجه کنیم. حالا من یک چیز دیگر مطرح می‌کنم در اثر عدم آشنایی به فرهنگ بسیار خردمندان ایرانیان چقدر لطمه به دنیا زدیم ما؟

ما اگر این مطالب را یاد می‌گرفتیم و به دنیا ارائه می‌کردیم می‌دانید چقدر به صلح جهانی کمک می‌کردیم. این چیزهایی که مولانا پیدا کرده و بنده حقیر هم تا حدودی مطالعه کرده‌ام در این غرب بعد از مولانا کورمال کورمال این دانشمندان پیدا کردند دانشمندان انسان شناس. فیلسوفان غرب. همه را مولانا گفته. کوتاهی ما بوده. ما کی آمدیم مولانا را به جهان عرضه کردیم. آن چیزی هم که مثنوی به انگلیسی ترجمه شده یک آقای خارجی آمده این کار را کرده ما که نکردیم. آن شخص آقای نیکلسون بوده اگر ایشان این کار را نمی‌کرد. ما هیچ کار نکرده بودیم. بقیه‌اش هم دیگران کردند. مثلاً سفرای انگلیس. آلمان آمدند در ایران ماندند و فارسی یاد گرفتند و یک مقدار مولانا را ترجمه کردند به انگلیسی و یا آلمانی یا فرانسوی. همین. هیچ کاری نکردیم ما.

می‌دانید که چقدر ضرر زدیم به خودمان و به جهان؟ **حالا معنیش این است که شما باید قانون جبران را رعایت کنید. زحمت بکشید ادبیات کشورتان را یاد بگیرید.** به جای سریال نگاه کردن بجای نمی‌دانم



فیلمهای ۵۰ سال پیش را نگاه کردن وقت بگذارید برای این کار نه تنها خودتان یاد بگیرید که دیگر سرتان کلاه نرود، به دنیا هم ارائه کنید. کمک کنید، کمک می‌کند به دنیا.

آن ملولی دُنبل بی‌عشقی است جان او را عاشق ایشان کنم

ملولی که انسانها دارند دُمَل بی‌عشقی است، دمل می‌دانید که یک غده مثل جوش روی بدن در می‌آید نه تنها آنجا بافت بد است چرک هم هست. پس در دل انسانها نه تنها هم هویت شدگی است درد هم هست. درد همان چرک است آن بافت بد هم هم هویت شدگی است. تا زمانی که درد و هم هویت شدگی هست از عشق خبری نیست، می‌گویند این ملولی انسانها دُمَل بی‌عشقی است و تا زمانی که این چرک آنجا هست درد خواهیم داشت. شما دیدید یکی دمل دارد یک جایش مثلاً رانش، کافی است آرام بهش بخوری جیغش در می‌آید، آقا چی شد؟ دمل دارم. یک کسی هم که دمل بی‌عشقی دارد تا یک حرفی می‌زنیم بدش می‌آید، واکنش نشان می‌دهد، گریه می‌کند ناله می‌کند، افغان می‌کند چی شد؟ بابا ما چیزی نگفتم.

دمل دارد دمل بی‌عشقی دارد، دمل بی‌عشقی یعنی چی؟ یعنی انسانها درد دارند، هم هویت شدگی دارند نمی‌توانند برگردند فضای یکتایی را کشف کنند، اجازه نمی‌دهند زندگی رویشان کار کند؛ درد و هم هویت شدگی بیانش مقاومت و ستیزه است با کی؟ با خدا در این لحظه. مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت در مقابل زندگی و خدا هم هست. در نتیجه برکت زندگی وارد وجودشان نمی‌شود، در نتیجه نمی‌توانند با خدا یکی بشوند، در حالی که زندگی امتدادش را فرستاده، خدا یک قسمت از امتدادش را فرستاده در شما موقتاً بصورت شخص جلوه شده شما به شخص چسبیدید، شخص را ولش کنید، تا آن بتواند خودش را بکشد عقب، در آن شخص دمل هست دمل هم هویت شدگی و درد هست.

حالا می‌گویند من جان او را یعنی هوشیاری او را عاشق خدا می‌کنم و شما باید همین کار را بکنید. اول روی خودتان بکنید. کسانی که به ما حمله می‌کنند نه به من شخص، ها، شما اگر شروع کنید روی خودتان کار کنید دوستانان فامیلان افرادی که دور و برتان هستند به شما حمله می‌کنند. اینها حمله‌های من‌های ذهنی است می‌گویند نمی‌گذاریم شما به حضور برسید، درمانش فقط شدیدتر کردن هوشیاری است، دعوا نیست، متقاعد کردن هم نیست، شمع هوشیاری‌تان را هر چقدر پر نورتر روشن می‌کنید. یعنی دیگر تا می‌توانید موازی می‌شوید با زندگی، تا جان او هم به ارتعاش در می‌آید، و وقتی جان او به ارتعاش در می‌آید می‌فهمد که از جنس زندگی



است و بیدار می‌شود. عاشق خودش می‌شود نه من ذهنی‌اش، عاشق خود اصلی‌اش، عاشق خود اصلی شدن عاشق خدا شدن هم است. درست مثل این است می‌گوییم امتداد خدا از خواب ذهن بیدار می‌شود. ولی تا بیدار نشده دمل دارد و این دمل می‌گوید دمل تفرقه است، دمل جدایی است، دمل عدم وحدت است.

یاد آوری کنم شما باید همیشه یک فضای وحدت بخش را با خودتان حمل کنید. بخواهید بروید اداره‌ای به یک نفر یک چیزی را بفروشید، اولین وظیفه شما این است که این فضای وحدت بخش را حضور را با خودتان ببرید، اول تماس بگیرید با جان او، این فضای وحدت بخش غیر از فضای جدایی بخش من ذهنی است، نرفتید شما آنجا خودتان را نشان بدهید، و دانش خودتان را به رخ مردم بکشید، من تان را بزرگ کنید، یک فضا را با خودتان حمل می‌کنید، بعد از آن آن کار بیرون را می‌توانید انجام دهید.

ولی این فضای وحدت بخش همیشه زمینه فکرهای شما و عمل شماست و از اینجا بیرون نمی‌آید ولی کار بیرون را انجام می‌دهید جنس تان را هم می‌فروشید. آن شخص هم خوشحال می‌شود راضی می‌شود، از شما خوشش می‌آید، اگر با من ذهنی بروید احتمال دارد نه بتوانید جان او را به ارتعاش در بیاورید جان مشتری تان را نه جنس تان را بفروشید، این من ذهنی به ما ضررهای مادی هم می‌زند، به کسانی که از نظر مالی مفلس هستند من ذهنی آنها را بیچاره کرده مفلس کرده.

عاشقی چه بود؟ کمال تشنگی پس بیان چشمه حیوان کنم

می‌گوید عاشقی چیه؟ عاشقی کمال تشنه بودن است، اوج تشنگی است. تشنگی معنی‌اش این است که شما میل به آب چیزهای بیرونی را از دست می‌دهید. هر چه بیشتر شما از چیزهای بیرونی خوشی نخواهید، تایید نخواهید نگویید که به من بگویید که من کی هستم؟ هویت نخواهید از پولاتان از متعلقاتتان از آدمهای دیگر شما دارید تشنه تر می‌شوید، هر چی من ذهنی کوچکتر می‌شود، شما تشنه تر می‌شوید. تشنه آب زندگی می‌شوید. هر چی آب بد می‌خورید آن تشنگی اصلیتان کمتر می‌شود، وقتی من ذهنی شما صفر می‌شود و عقل آن هم صفر می‌شود، شما تشنه تشنه هستید، می‌گوید این عاشقی است.

وحدت هم همین است، شما فرض کنید ۱۰ دقیقه من ذهنی شما صفر باشد عقلش هم صفر باشد فرمان ندهد به شما، شما با کی یکی هستید؟ با خدا، چی از شما بیان می‌شود؟ چشمه آب حیات، چشمه حیوان یعنی چشمه آب حیات، آب حیات همان برکتی است که این لحظه در اثر موازی شدن شما با زندگی از شما عبور می‌کند. پس



می‌گوید من از چشمه آب حیات آب معنوی می‌آورم برای کسی که معلول است، من هم به این احتیاج دارم وقتی تابش آن برکت زندگی از شما می‌افتد روی دردهایتان، دردهایتان را شما شناسایی می‌کنید، درمان می‌کنید ترس‌تان را، می‌بینید که هر چقدر عمقتان بیشتر می‌شود و آب حیات معنوی که از آنور می‌آید، شما ترس‌هایتان کمتر می‌شود نمی‌ترسید، هر چی شادی اصیل از جانتان از عمقتان می‌آید و این شادی اصیل را شما حس می‌کنید آن آبهای قلبی مثل تایید مردم، توجه مردم، پز دادن اینها هم کم می‌شود. شما تشخیص می‌دهید این آب بد است کثیف است این یکی آب خوب است. پس شما باید خودتان را تشنه نگهدارید، و هر چقدر هم ما از آنور آب بگیریم سیر نمی‌شویم.

مولانا ببینید که چقدر خرد آورده به این جهان، برای اینکه این طرف محدود است آنطرف نامحدود است، این طرف محدودیت است وقتی یک چیزی می‌دهیم منت می‌گذاریم به چشم‌مان می‌آید طلب کار می‌شویم. آنور چشمه خداست، هر چی می‌آید می‌ریزد به این جهان ما متوجه نمی‌شویم که اصلاً کی هستیم. شما اگر من ذهنی‌تان صفر بشود، دیگر نمی‌توانید بفهمید کی هستید. وقتی من ذهنی بلند است شما می‌گویید من اسمم این است حرفه‌ام این است، پدرم مادرم یعنی با نقشها هم هویت، رئیس، دانشمند.

وقتی من ذهنی صفر می‌شود پپرسند آقا شما کی هستید؟ نمی‌توانم بفهمم کی هستم. این خوب است یا بد است؟ خیلی خوب است. برای این که از جنس زندگی هستید، باید خوشحال بشوید، گیج نیستید، بسیار هوشیار هستید تیز هستید، می‌بینید ولی نمی‌دانید کی هستید. آقا این انرژی از کجا می‌آید؟ خانم این انرژی از کجا می‌آید؟ نمی‌دانم. کی می‌گوید اینها را؟ نمی‌دانم. من نمی‌گویم. این دارد جاری می‌شود. از چشمه آب حیات که از عمق شما می‌جوشد می‌آید بالا، خیلی چیزها می‌آید که بیشترش از جنس برکت است و مولانا در این بیت توضیح می‌دهد. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایما و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

یعنی از دلی که عدم شده غیر از نطق یعنی حرف زدن و ایما و اشاره که با چشم و ابرو و دست و سَجَل یعنی نوشتن در ذهن ما این سه تا را می‌شناسیم. طرز بیان ما یا می‌گوییم: بگو یا ایما و اشاره یا بنویس. نه غیر از اینها صد هزار جور از دل انرژی بر می‌خیزد. برای همین است که یک انسانی که به حضور رسیده می‌تواند سیم زندگی



درون یکی را به ارتعاش در بیاورد، همه‌اش به گفتار نیست با ایماء و اشاره نیست با نوشتن هم نیست. خیلی از آدمها هستند که می‌خواهند این آموزشها را بصورت نوشته و گفتار در بیاورند، استدلال می‌کنند. نه باید تبدیل بشوید می‌خواهند توصیف بکنند، توصیفی نیست. شما باید از حالت من ذهنی و شخص و شخصیت عبور کنید. گفتم این شخص و شخصیت و این من ذهنی و تصویر ذهنی حقیقتاً یک باشند نیست، یک ناآگاهی است یک جهل است، یک ناهوشیاری است. شما فقط باید این را بشناسید، باهاش هم ستیزه نکنید، نگوئید که می‌خواهم نفسم را زیر پایم له کنم همچون چیزی نمی‌شود، خودتان هم له می‌شوید. فعلاً هوشیاری ما آنجاست. درست مثل اینکه یک خانم حامله را زبانه لال ما زیر پایمان له می‌کنیم، خوب بچه هم می‌میرد. این مسیح و این نور درون این ذهن است الان، یواش یواش آزاد می‌شود. و ترجمان دل بیدار تشعشعات انرژی و برکت دل بیدار روی انسانهای ملول اثر می‌گذارد.

من نگویم شرح او خامش کنم آنچه اندر شرح ناید آن کنم.

همین را می‌گوئید می‌گوئید شرح او شرح خدا و شرح عشق شرح وحدت را بیان نمی‌کنم خاموش می‌کنم، خاموش یعنی ذهن را خاموش می‌کنم. ذهن را خاموش کنی یعنی اگر از ذهنت این فکرهای پی در پی نگذرد و تند تند قضاوت نکنی، تند تند هم هویت نشوی با چیزهای آفل، تند تند به زمان نروی، تند تند مقاومت نکنی، اگر آشتی با اتفاق این لحظه را نگه داری خاموش می‌شود. کسی که خاموش می‌شود من ذهنی‌اش صفر می‌شود عقلش هم صفر می‌شود و واقعاً می‌گوئید نمی‌دانم معنیش این نیست که تشخیص نمی‌دهد معنیش این است که با خرد زندگی تشخیص می‌دهد با ذهن خدا تشخیص می‌دهد.

در قصه‌ای که همین امروز ان شاء الله خواهیم خواند مولانا به ما گفت که فرجه صندوق نو نو مسکر است. یعنی انسان این طوری است، یک فکر بر می‌خیزد یک فضای خالی است بعد یک فکر است، هر فکری که با آن هم هویت می‌شوی یک صندوق است می‌روی آن تو، وقتی این فکر می‌رود از آنجا در می‌آیی، فضای خالی است و یک صندوق دیگر، یعنی یک فکر دیگر، حالا بین دو تا صندوق مولانا گفت نو نو مست کننده است، نو نو شراب است یعنی از آنور می‌آید، حالا شما بین دو تا فکر قرار دارید. فکر است فکر است وسطش خالی است. گفت که ذهن این فاصله را می‌بندد، از این صندوق در نیامده چون فکر می‌کند صندوق بعدی چیز خوبی است توش یک راه نجاتی است می‌رود آن تو، وسط را می‌پوشاند. بلحاظ مذهبی بهش می‌گویند کفر، در حالی که شما محل زندگیتان



و وجودتان بین دو تا فکر است، بین دو تا صندوق است این وسط خالی است نبندید اینها را. و حالا توجه کنید چه جوری اوضاع صندوق است الان خالی صندوق است این خالی در آن زیر خالی است بعد از این ور هم خالی است، این صندوق در آغوش خلع است. خلع هم شما هستید هم اوست. صندوق را رها کنید صندوق در آغوش شماست. شما می توانید زمینه خلع زیر صندوق باشید، صندوق در شما اتفاق می افتد، صندوق یک فکر است، همیشه هم فکر را زندگی می اندازد.

امروز خواهیم دید. تو کمان و تیراندازش خداست. شما نگاه کنید خلع هست زیر خلع هست، اینورش هم خلع است این وسط صندوق است، ما علاقه به صندوق داریم، پس ببینید از این صندوق می آییم توی این صندوق از این صندوق به این صندوق در سطح هستیم به محض اینکه بفهمید که شما فاصله بین دو تا صندوق هستید، صندوقها فاصله پیدا می کنند، شما توی بعضی صندوقها نمی روید. توی کدام صندوقها نمی روید؟ صندوقهای را که شناخته اید. صندوقها خاموش بشوند شما خاموش می شوید. بعضی موقع ها آن زمینه خلع زیر صندوقها می ماند و صندوقها خالی می مانند. تو صندوق نمی روید. و آنموقع وحدت شما با زندگی یک خردهایی به این جهان می آورد و یک صندوقهای جدیدی بوجود می آورد، ولی تو صندوق نمی رود. مولانا این همه حرف می زند ولی به هیچ کدام افتخار نمی کند به هیچ کدام نمی چسبد.

هیچ شما دیده اید که مولانا بگوید این غزلی که من گفته ام دیگر غزل نهایی بود بهتر از این نمی شود گفت، کی تا حالا همچون غزلی گفته؟ چه کسی به پای من می رسد؟ همچون چیزی گفته؟ فردوسی همچو حرفی زده؟ حافظ همچو چیزی گفته؟ نه آنها می دانند که کار خودشان نیست. کار آن فضای زیرین است. کار شخص نیست. کار من ذهنی نیست. این من ذهنی است که اتفاقاً هر چه هم که او بوجود می آورد به حساب خودش می گذارد. دیدید که چه طور، بعضی موقعها ما تصادفاً ما حضور داریم و یک چیزی خوبی می گوییم، بعداً که این صندوق می آید بالا من ذهنی می گوید اینها مال من بوده من گفتم، به حساب من بگذارید این همین موفقیت من است. این نشان می دهد که من از شما بهترم، این طوری است؟ نه نیست. در نتیجه می گوید:

من نگویم شرح او خامش کنم آنچه اندر شرح ناید آن کنم.

وحدت شما با زندگی به شرح در نمی آید. برای اینکه آن نادیدنی است، دیده نمی شود. زندگی فرم ندارد، شما فرم ندارید، وحدت شما با او فرم ندارد، قابل شرح هم نیست. شما باید بهش تبدیل بشوید می فهمید.



در مورد این که خاموش بکنیم گفت که **عاشقی چه بود کمال تشنگی** یک چند تا بیت بخوانم توی این بیتها یک بیتی است می گوید که: **آب کم جو تشنگی آور بدست** که شما به آن بیت توجه کنید و به بقیه ابیات هم توجه کنید خیلی خوب است می گوید:

هر کجا دردی، دوا آنجا رود هر کجا فقری، نوا آنجا رود

هر کسی بداند که درد دارد اگر شما شناسایی کردید که رنجش دارید کینه دارید، و باید موازی بشوید این درد را زندگی درمان کند حتماً دواي زندگی می آید آنجا، اگر شما بگویید که با وجود این همه انباشتگی درد اصلاً درد ندارم و یک من بزرگ داشته باشید و عقل او را هم داشته باشید دواي زندگی نمی آید آنجا. اگر شما هم هویت شدگی نداشته باشید و بگویید که الان من چی دارم؟ هیچی به نظرتان نیاید فقیر هستید. نواي زندگی، آب حیات خرد زندگی می آید آنجا برای اینکه شما گفتید نمی دانم. اظهار فقر واقعی کردید. البته ما نمی توانیم سر زندگی کلاه بگذاریم، نمی شود شما مصنوعاً بگویید من نمی دانم ولی واقعاً بدانید. نگذارید زندگی انتخاب کند، نگذارید زندگی از طریق شما فکر کند، اخلاص ایجاد کنید در کار زندگی، هی بگویید نمی دانم ولی دانسته های خودتان را بکار ببرید، یعنی من ذهنی تان را، هی بگویید نمی دانم، ولی انگیزه رفتار تان خستمان باشد، هی بگویید نمی دانم، حسادت تان انگیزه فکر و عملتان باشد. نمی شود این شما فر ندارید.

هر کجا مشکل، جواب آنجا رود هر کجا کشتی ست، آب آنجا رود

شما یک روزی اعتراف می کنید من مشکل دارم، جواب را پیدا می کنید. هر کسی دیگران را ملامت می کند اعتراف نمی کند که مشکل دارد. هر کسی نمی گوید که این مشکلات را من خودم بوجود آوردم نمی گوید من مشکل دارم. هر کسی اعتراف به دردهایش نمی کند و همسرش را بچه هایش را مردم را ملامت می کند بجای اینکه بداند این مرکز دارد این مسایل را بوجود می آورد، آن آدم نه فقیر است نه می داند مشکل است، جواب نمی گیرد، جواب را زندگی می دهد، شما باید از خدا بخواهید که خدایا به من فرصت بده کمک کن، حقیقتاً من زندگیم این عمرم درست صرف بشود در راه درستی صرف بشود. اشتباه نکنم، من موازی هستم با تو. من کشت دارم خودش هم بعداً توضیح می دهد آب بفرست، این بدن ما هم کشت است، فکرهای ما هم کشت است، جان ما هم کشت است، این احساسات ما هم کشت است، هر چهار بعد ما کشت است، آب بفرست. اگر آب لازم دارید، ولی اگر از بیرون آب می خواهید نمی آید آب آنجا.



آب کم جو تشنگی آور به دست تا بجوشد آب از بالا و پست

معمولاً ما با ذهنمان آب را از بیرون جستجو می‌کنیم، آب کم جو یعنی آب را جستجو مکن، چون به محض این که آب را جستجو کنی از بیرون جستجو می‌کنی، جستجو یعنی الان نیست. شما باید این حقیقت را قبول کنید که در هر سنی هستید اگر موازی با زندگی بشوید؛ آب حیات وارد وجود شما می‌شود. اگر من ذهنتان صفر بشود اگر عقلش صفر بشود، اگر ذهن خاموش بشود، بلافاصله آب وارد وجودتان می‌شود. می‌دانید که آبی از بالا می‌آید بصورت باران یا می‌کنیم از چاه، اگر شما تشنه باشید هم از بالا می‌آید از طرف خدا می‌آید، هم از طرف بنده و هر جسم که شما نگاه می‌کنید از آدمها یا حتی از ملولان بجای اینکه عصبانی بشوید اگر تشنه باشید آب می‌گیرید، از او نمی‌گیرید، ها، دوباره یک جوری از آنور می‌آید ولی ایندفعه یک چیز بیرونی باعث می‌شود. می‌گوید من آنطوری نمی‌خواهم باشم.

وقتی شما یک چالشی می‌بینید با یک من ذهنی روبرو می‌شوید ولی تشنگی را نگه می‌دارید، آب از این اوضاع می‌جوشد و وارد وضعیت می‌شود. نه نشستیم صبح یک دفعه می‌بینیم یک باران رحمت یک خردی از زندگی توی ذهن ما ظاهر شد. هیچی هیچی می‌خواستیم فکر کنیم یک دفعه چیزی جوشید از شما از بالا آمد چون تشنه هستیم. ولی صبح پاشوید حالا به فکر این به فکر آن، از این یکی می‌خواهم از آن یکی می‌خواهم می‌گوید آب کم جو یعنی آب را جستجو مکن نه اینکه کمتر بجو، اصلاً مکن، کم جو یعنی اصلاً مکن. تشنگی به دست بیاور، خلاصه‌اش از هر چیزی که می‌بینید شما آب نخواهید.

آقا این آدم چی می‌تواند به من بدهد؟ آن چی می‌تواند بدهد؟ این وضعیت چی تویش دارد؟ این مهمانی می‌روم آنجا چی می‌خواهند به من بدهند، چه جوری خودم را نشان بدهم، چه آبی چه آبرویی، چه تاییدی چه توجهی؟ چه کار باید بکنم جلب توجه بکنم؟ اینها همه آب است اینها را جستجو مکن. تشنه باش من ات را صفر کن، فقیر باش برو هر جا، خواهی دید که هی از همه جا آب می‌جوشد. مهم است این ابیات از مولانا، بلی

تا نزاید طفلک نازک گلو کی روان گردد ز پستان شیر او؟

می‌خواهد بگوید تا کودک زاییده نشود پستان مادرش شیر نمی‌دهد، پس طفل شما هم یعنی شما به عنوان حضور زاییده نشوید از ذهن، شیر پستان مادر خدا هم جاری نمی‌شود، خیلی واضح است. ولی ما می‌خواهیم حامله باقی بمانیم، هوشیاریمان توی ذهن زندانی شده با یک مقداری زیادی درد مثل رنجش و کینه و خشم و ترس و غیره



می‌خواهیم از پستان مادرمان یعنی خدا شیر بیاید، نمی‌آید تمثیل می‌زند. تا مادر بچه‌اش را نژاید شیرش جاری نمی‌شود. تا شما به حضور نرسید خرد زندگی از شما وارد این جهان نمی‌شود. باید بزیاید.

رو بدین بالا و پستی‌ها بدو تا شوی تشنه و حرارت را گرو

می‌گویند موازی شو با زندگی و هوشیارانه درد بکش از این تحولات بگذر، زندگی شما را هی می‌چسباند به چیزی می‌کند، هی پستی بلندی دارد می‌افتی و بر می‌خیزی، هزارتا تحول پیش می‌آید تا تشنه و پر حرارت بشوی، یعنی داغ بشوی آب بخواهی، مشخص است. پس شما چالشهای بیرون که می‌آید، شما همه‌اش موازی بشو، بگذار زندگی شما را از پستی و بلندی یک مقدار سرایشی است سربالایی است....، سرایشی است سربالایی است ولی او می‌برد. بتدریج عقل من ذهنی شما کم می‌شود من شما کوچک می‌شود، شما تشنه تر می‌شوید و نیازمند به آب، و در این حالت آب حیات از طرف زندگی شروع می‌کند به جاری شدن.

بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو بنوشی ای کیا

می‌گویند بعد از آن تو از بانگ زنبور هوا، زنبور هوا (انواع و اقسام معنی گفتند) مثل صدای رعد، صدای ابر ولی یک معنی جالبی به نظر من می‌آید، زنبور هوا شاید معنی کنیم بگوئیم مگس نفس و هوا را به معنی نفس بگیریم و من ذهنی بگیریم. می‌گویند اگر شما این کار را بکنید من‌های ذهنی و حتی دیدن من ذهنی شما سبب جوشش آب می‌شود. مولانا این همه آب حیات آورده به این جهان حقیقتش اطرافش آدمهای پر از حضور که نبودند همه من ذهنی داشتند، چرا روی او نتوانستند تاثیر بگذارند. تازه در زمان مولانا مغول حمله کرده بوده و این همه ظلم و بیداد می‌کرده و خبرهای بد می‌آمد ولی مولانا مرتب این آب حیات را آورده یعنی بانگ مگس نفس و هر صدایی که نفسها می‌کنند او را به آوردن آب حیات بیشتر تشویق می‌کرده. **بنوشی** یعنی بشنوی یعنی هر چیز نفس آلوده هم بعد از آن بشنوی آب هر چه بیشتر از شما جاری می‌شود **ای کیا** ای بزرگوار.

یادتان می‌آید که گفت: **از ملولی هر که گرداند سری، جان او را عاشق ایشان کنم**، می‌گویند بانگ ملولان سبب واکنش من نمی‌شود، بانگ ملولان سبب می‌شود که من صدای جوی آب زندگی را بشنوم یعنی بانگ ملولان هم سبب می‌شود من از آنور برکت بیاورم هی جوی قویتر بیاید. این نشان می‌دهد که چقدر ملولی است و چقدر آب ما احتیاج داریم. شما هم می‌توانید اینطوری باشید اینها را می‌خوانیم شما هم اینطوری باشید چرا شما



نمی‌توانید باشید؟ چرا ما نمی‌توانیم این طوری باشیم؟ می‌توانیم باشیم. می‌توانیم هر جا برویم فضای وحدت بخش را با خودمان ببریم و توجه نکنیم به من‌های ذهنی که تفرقه انداز هستند،

آن کسی که می‌آید می‌نشیند تلویزیون می‌گوید دین من خوب است دین دیگران بد است و شروع می‌کند به بد گفتن پشت سر مردم، این آدم فضای وحدت بخش حمل نمی‌کند، پخش نمی‌کند شما به حرف او که نباید گوش بدهید، او تفرقه می‌اندازد، جدایی می‌اندازد، او از فضای زیر فکرها و صندوق‌ها حرف نمی‌زند، او بین صندوق‌ها نیست از توی صندوق دارد حرف می‌زند. از توی صندوق خودش، می‌گوید صندوق من بهترین صندوق است. و این درست نیست. صندوق صندوق است.

اصل ما فاصله بین دو تا صندوق است و زیر صندوق است ما باید بودنی باشیم که در زیر صندوق‌هاست نه این که صندوق ما بهترین صندوق است و بیا مقایسه کنیم و باهم ستیزه کنیم. آن جوری ما سبب نمی‌شویم که از فاصله بین دو تا صندوق برکت بیاید به این جهان، شما باید حس کنید که بین دو تا صندوق خالی است و شما آن هستید و زیر صندوق هم هستید و صندوق در شماست، صندوق روی شما اثر ندارد. شما توی صندوق نمی‌روید، شما بسیار بزرگتر از صندوق هستید، شما بینهایت هستید. صندوق صندوق است محدود است، الگو است، یک فکر است یک ساختار فکری است. من خلاق صندوق هستم من صندوق‌های زیادی خلق می‌کنم شما می‌گویید توی هیچکدام نمی‌روم،

حاجت تو کم نباشد از حشیش آب را گیری، سوی او می‌کشیش

می‌گوید حشیش گیاه، شما سبزی می‌کارید مثلاً گیاه می‌کارید او به آب احتیاج دارد، گیاه به آب احتیاج دارد، آیا احتیاج به آب ما کمتر از آن هست؟ ارزش ما کمتر از یک گیاه است؟ جوب آب احتیاج دارد؟ ما نداریم؟ تاکید می‌کند. شما اگر یک بستانی می‌کارید حتماً آبیاری می‌کنید می‌آیید می‌بینید خشک دارد می‌شود، اگر شما خشک دارید می‌شوید در سی سالگی چهل سالگی دردها را حس می‌کنید، می‌بینید زندگیتان دارد جامد می‌شود خشک دارد می‌شود هیچ آبی توش نیست هیچ انعطافی توش نیست، شما نمی‌توانید کیفیت زندگی را حس کنید، پس به آب زندگی احتیاج دارید. و کمتر از گیاه نیستید. می‌گوید شما می‌آیید آب را می‌گیرید می‌کشید به سوی کجا؟ بسوی گیاه.



گوش گیری آب را تو می‌کشی سوی زرع خشک، تا یابد خوشی

شما می‌روید آب را بر می‌دارید جاری می‌کنی می‌آوری به این گیاه و به گل شما آب می‌دهید گیاه شما، گل شما سبزه شما سبز بشود.

زرع جان را کشت جواهر مُضمَر است ابر رحمت پر ز آب کوثر است

حالا این کشت جان چی دارد؟ خدا ما را آفریده به عنوان هوشیاری این هوشیاری چه جور زراعتی است؟ اگر شما برگردید، با او یکی بشوید این جا چه چیزی این می‌کارد؟ می‌گوید جواهر یعنی چیزهای خوب برکت ایزدی، مضمَر یعنی پوشیده، پنهان، یعنی در ما کشتهای پر از جواهر پر از برکت، کشت عشق نیکی، مهربانی، کمک، خیلی چیزهای دیگر هم گفت، صد هزاران ترجمان خیزد ز دل، به صد هزاران نوع برکت از مرکز عدم ما بر می‌خیزد در جهان پخش می‌شود که ما نمی‌توانیم بشناسیم.

برای کشت جان ما که سلامتی این بدن مان هم جزوش است، این هم کشت جان ماست، این بدن ما و فکرهای ما و جانی که حس می‌کنیم و احساسات ما به چی احتیاج دارد؟ به آب کوثر، یعنی آب معنوی از آنور، ولی ما این را نمی‌شناسیم ما بیشتر به آب بیرون نظر داریم.

تا سقاهم ربهم آید خطاب تشنه باش، الله اعلم بالصواب

ای سالک اگر می‌خواهی مورد خطاب « بنوشاند پروردگارشان » شوی، باید واقعاً عطش طلب در تو پدید آید. خداوند به راستی و درستی داناتر است.

می‌گوید تا این که خدا به بندگانش این شراب پاک را می‌دهد بسوی تو بی‌آید، یعنی اجرا بشود برای تو، تو تشنه باش. شما من‌ات را کوچک کن بلکه هم صفر کن عقلش هم صفر کن، مقاومت را هم در این لحظه صفر کن، موازی با زندگی باش تا این پدیده اینکه خدا شراب می‌دهد به بندگانش یک شرابی پاک در مورد تو اجرا بشود. تا تشنه نباشی نمی‌شود و عقلت را بگذار کنار، موازی شو، بدان که خدا به درستی داناتر است. یعنی صلاح تو را بهتر از تو می‌داند. الله اعلم بالصواب خیلی اصطلاح جالبی است، برای این که ما عقل من ذهنی را می‌گذاریم کنار و موازی می‌شویم می‌گوییم اتفاق این لحظه را می‌پذیریم خیلی از ما موافق این موضوع نیستیم.

می‌گوییم شیرازه امور از دستان در می‌رود، مردم سوار ما می‌شوند، کنترل می‌کنند ما را چه کار کنیم؟ نمی‌شود می‌ترسم. نه، موازی باش بدان که خدا به صلاح تو داناتر از توست. آن اتفاقی که الان رخ می‌دهد این به نفع



توست بهترین اتفاقی که می‌تواند برایتان بیفتد همین الان دارد می‌افتد و این طرح زندگی است. این هم بگوییم اگر اتفاقات بد یمن برای شما می‌افتد خیلی زیاد این نشان می‌دهد شما هم هویت شدگی زیاد دارید و درد ایجاد می‌کنید، بتدریج که شما موازی با زندگی می‌شوید و تسلیم می‌شوید و اجازه می‌دهید خرد زندگی رد بشود به شما کمک بکند و این شراب پاک و پاک کننده وارد وجود شما بشود، و این هم هویت شدگیها که می‌افتد، دردهای شما می‌افتد شما می‌بینید که اتفاقات خوش یمن می‌افتد، دیگر آن جوری شما به گیر نمی‌افتید که در روز سه چهار بار که خشمگین می‌شدید و هفته‌ای یکبار مثلاً چیز بد اتفاق می‌افتد، یواش یواش دو هفته یک دانه و در ماه یک دانه، می‌بینید که اصلاً شما عوض شدید اتفاقات همه خوش یمن هستند. بلی این آیه هم:

قرآن کریم، سوره دهر (انسان) (۷۶)، آیه ۲۱

عَالِيَهُمْ ثِيَابٌ سَنَدُسٌ خَصُرٌ وَإِسْتَبْرَقٌ ۖ وَخُلُوا أَسَاوِرَ مِنْ فِضَّةٍ وَسَقَاهُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا.

بر اندام ایشان است جامه‌هایی از ابریشم نازک و ستبر و پیرایه شوند از دستبندهای سیمین. و پروردگارشان سیرابشان کند از شرابی پاک و پاک کننده.

که این ابریشم نازک و ستبر می‌تواند همین لباس حضور باشد، که مولانا به این آیه اشاره کرده پس زینت‌هایی که وقتی این لباس حضور را پوشانید یعنی هر چه که شما می‌آفرینید همین از جنس طلا و نقره است و آب حیات زندگی بوسیله خدا وارد کالبد شما می‌شود و این شراب هم پاک است هم پاک کننده است هم دل شما را می‌شوید می‌برد و شفا می‌دهد، هم خودش پاک است، پاک و پاک کننده است، آن انرژی از آنور می‌آید ولی باید فقیر بشوی، درد داشته باشی، تسلیم بشوی. "تائوت جینگ" در کتاب خرد چینی می‌گوید به جای کوه دره کائینات باش. بجای بلندی دره باش، آب توی دره می‌آید.

امروز داستان جوحی را برای شما ان شاء الله تمامش می‌کنیم خلاصه داستان را خدمت شما با چند تا بیت عرض کنم. هم یادآوری بشود هم برای کسانی که تازه به ما پیوستند یک شناسایی از قصه بسیار پر معنی قاضی و جوحی داشته باشند. گفتیم جوحی من ذهنی هست و زنش هر چیزی است که میتواند ما را به سوی دنیا جذب کند و قاضی ما هستیم بصورت هوشیاری و ساختمان قصه به این ترتیب است که قاضی محکمه‌ای دارد که آنجا خانه‌اش است و آنجا بیشترین قدرت را دارد. و ما هم خانه‌ای داریم بنام فضای یکتایی، آنجا بیشترین قدرت را



داریم. و همانطور که قاضی قضاوت می‌کند و موقع قضاوت کردن بدون توجه به اینکه طرفین دعوا کی هستند و به یک چیز مادی بیرونی توجه کند، فقط قانون مورد نظر را اجرا می‌کند. موضوع را می‌فهمد و قضاوتش بر اساس قوانین واقعی زندگی است. اگر یک چیز آفلی نظرش را جذب کند و از آن کتاب قانون خارج بشود، دیگر خودش را نمی‌تواند جمع و جور کند. ما هم وقتی در فضای یکتایی هستیم، در این لحظه هستیم، اگر موازی با زندگی هستیم، خرد زندگی قانون زندگی از ما عبور می‌کند بیشترین قدرت را داریم و بهترین قضاوت و بهترین تشخیص را. اگر با یک چیز گذرا مثل پول مثل یک تصویر ذهنی کسی یا متعلقات، هم هویت شدیم در اینصورت آن قضاوت واقعی از بین رفته می‌افتیم به ذهن و همین اتفاق می‌افتد. جوحی به زنش می‌گوید برو قاضی را فریب بده برای اینکه تو عشوه‌گری و لوندی و بیاور خانه و تکنیکش هم خیلی ساده است.

توی خانه یک صندوق گذاشته است و به زنش می‌گوید که مبدا کسی از تو برخوردار بشود. فقط فریبش بده بیاور خانه، من بلافاصله می‌آیم تو، بگو شوهرم آمد. او از ترسش جایی نیست دیگر برود، می‌رود توی صندوق و من می‌آیم و می‌بریم این صندوق را که در این مورد قاضی هست می‌فروشیم و از پولش زندگی می‌کنیم. این تکنیک جوحی هست یعنی من ذهنی هست و همینطور هم می‌شود. زن جوحی می‌رود پیش قاضی و اینطوری حرف می‌زند

شد زن او نزد قاضی در گله که مرا افغان ز شوی ده دله

پس بنابراین زن جوحی می‌رود پیش قاضی شکایت می‌کند که من شکایت دارم از شوهر هوسباز خودم و بیچاره قاضی هم فکر می‌کند این زن واقعاً عاشق شده به خاطر اینکه دوست داشتنی است قاضی و می‌گوید که دیگر قانون زندگی را رها می‌کند و هم هویت می‌شود با این زن و بعد می‌پرسد مثل اینکه تا بحال این کار را نکرده است.

گفت قاضی، ای صنم، معمول چیست؟ گفت: خانه این کنیزك بس تهی است

قاضی می‌گوید: ای بت زیبا در این جور موارد چی کار می‌کنند؟ یعنی من چشمم تو را گرفته است و تو هم عاشق من شدی. فکر نمی‌کند که خوب این زن برای چی باید عاشق او باشد حالا کاری نکرده است قاضی کاری نکرده است. ولی زن جوحی می‌گوید که خانه کنیز شما خالی است. خالی است؟ نه صندوق هست آنجا و تله هست. دروغ می‌گوید. پس هر چیزی که شما را از فضای یکتایی بیرون می‌کشد، حالا می‌خواهد پول یا مقام یا هر چی



هست تهی نیست و شما از او برخوردار نخواهی شد. به محض اینکه بروی به آنجا، توی صندوق خواهی رفت و ازش لذت نخواهی برد. اتفاقاً برخوردار شدن از چیزهای این جهانی موقعی میسر است که شما در فضای یکتایی باشید و از آنجا تکان نخورید. ولی فرمتان حالا می‌تواند از چیزهای بیرونی برخوردار بشود.

به محض اینکه بروی توی صندوق می‌ترسی و ترس نمی‌گذارد شما از آن چیزی که داری استفاده کنی. بهر حال قاضی گول می‌خورد، پا می‌شود از فضای محکمه و خانه خودش که برای ما فضای یکتایی باشد، راه می‌افتد توی کوچه پرسه می‌زند تا کجا؟ تا خانه جوحی که در این مورد فضای ذهن است. **پس هر کسی از فضای یکتایی خارج بشود. وارد فضای ذهن بشود. دیگر تقصیر خودش است. آنجا صندوق هست. جوحی هست و می‌رود وارد خانه جوحی می‌شود فکر نمی‌کند تو این خانه ممکن است خطر باشد و می‌رود پیش خانم آقای جوحی و در آن موقع**

اندر آن دم جوحی آمد، در بزد جُست قاضی مهربی تا در خزد

درست در آن موقع قبل از اینکه قاضی دست بزند به زن جوحی، یعنی شما از آن چیزی که می‌خواستید به به عجب چیزی است، برخوردار بشوید، جوحی از بیرون آمد و در را زد و خانم هم می‌گوید شوهرم حالا آمد قرار نبود بیاد و اینها. و قاضی از ترسش جُست گریزگاهی را. گفت‌ها من کجا قایم شوم؟ گفت اینجا غیر از صندوق چیزی دیگری نیست از در بروی بیرون که شوهرم می‌بیند، صندوق، رفت توی صندوق. بله.

غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت در صندوق از خوف، آن فتی

غیر از صندوق، آنجا چیز دیگری نبود که پنهان بشود. پس ما هم وقتی می‌رویم به فضای ذهن و پرسه می‌زنیم تو خیابانها به فکر عجب چیزی است. اینکه دارم می‌روم مثل آن قاضی اصلاً نمی‌دانست چه جوری برسد به خانه جوحی و می‌بیند که خانه جوحی فقط صندوق هست و از ترسش می‌رود آن جوان توی صندوق. پس هم هویت می‌شود با یک چیزی می‌رود توی صندوق یک فکر.

پس ببینید که در اصل این لحظه ما فاصله بین دو تا صندوق و زیر صندوق که اتحاد با زندگی دارد. زندگی عمل می‌کند فکر می‌کند همراه ما، از خرد او برخورداریم. به محض اینکه قاضی گول آن خانم را خورد، بلافاصله رفت توی صندوق. اول فضای زیرش بود و فاصله بین دو تا صندوق آنجا زندگی می‌کرد، قدرت داشت. الآن رفت زیر نفوذ جوحی. ما هم همینطور شدیم در زندگی. بله. جوحی چیز جالبی می‌گوید. بعضی موقع‌ها حکمت را مولانا از



زبان من ذهنی می گوید یا شیطان می گوید حتی. ولی ما باید بشنویم، برای اینکه الان می خواهد بگوید توی این صندوق غیر از لعنت چیز دیگری نیست هر کس تو صندوق است فقط لعنت خدا را می گیرد. هر لحظه خدا نفرین می کند برای اینکه ستیزه می کند با خدا و از خرد خدا برخوردار نمی شود

من بَرَم صندوق را فردا به کو پس بسوزم در میان چارسو

شما می توانید این کار را بکنید؟ صندوق ذهنتان را ببرید پیش همه بسوزانید. بگویید من عqlم صفر است، منم صفر است. صندوقم را پیش همه می خواهم بسوزانم. یعنی تمام این عقل من ذهنی را ریختم بیرون، نمی خواهم. می خواهم از خرد زندگی برخوردار باشم.

تا ببیند مؤمن و گبر و جهود که درین صندوق جز لعنت نبود

از زبان جوحی می گوید. تا هم مومن هم کافر و دوباره هم کافر، این اصطلاحات را مولانا برای من ذهنی بکار می برد که **گبر و جهود**، منظور از گبر یک موقع فکر نکنید زرتشتی و جهود هم یهودی نیست. هر کسی که فاصله دو تا صندوق را می بندد به یک عنوانی اسم هر چی دارد، آنها بدانند که در صندوقشان جز لعنت جز نفرین چیز دیگری نیست. معنی این است که اگر شما از این صندوق به آن صندوق بروید کارتان درست نخواهد شد. یعنی از رحمت و برکت ایزدی و عشق ایزدی و آن صد هزاران ترجمان خیزد ز دل. برخوردار نخواهید شد. خوب اگر از دل شما آن شادیها و آن برکتها نیاید، این چهار بعد شما که فیض نمی برد، برخوردار نمی شود و خودتان برخوردار نمی شوید. جهان هم برخوردار نمی شود. درحالیکه ما آمدیم مثل یک آنتن این برکات را در جهان پخش کنیم، خودمان هم برخوردار بشویم. پس الآن می فهمیم که صندوق جوحی جز لعنت چیز دیگری نیست. شما الآن می توانید صندوقتان را بسوزانند؟ به همه هم بگویید که من صندوقم را سوزاندم.

مولانا می گوید بکنید این کار را. بله یادتان باشد، صندوق را می گذارد پشت حمال تا ببرد به بازار که در بازار می گوید می برم بسوزانم ولی می خواهد ببرد بفروشد. و قاضی که توی صندوق است، از همان شب که توی صندوق است توی لرزش است و استرس است و دنبال راه چاره است. این هم توی قصه هست دیگر خلاصه دارد می گوید. یعنی شما هم که توی صندوق هستید باید دائماً در جنب و جوش باشید. بگویید که چکار کنم که از این صندوق دریابیم و فاصله بین دو تا صندوق بشوم، من جایم در فاصله بین دو تا صندوق است نه توی صندوق. خلاصه صندوق را می گذارد پشت حمال. حمال صندوق کیه؟ ما، ما. وقتی صندوق سنگینی می کند، صداهایی از توی



صندوق می‌آید می‌گوید ای حمال ای حمال. اول حمال می‌ترسد مثل ما. ما صندوق ذهنمان را و گذشته‌مان را حمل می‌کنیم و درد دارد می‌گوید. یکدفعه از صندوق صدای قاضی می‌آید. ما بعنوان حمال می‌شنویم، فکر می‌کنیم این صدا، صدای غیبی است. بعد متوجه می‌شویم که از درون صندوق ما می‌آید. ای بابا ما توی صندوقیم. ها می‌گوید که هی اینور و آنور نگاه کرد.

عاقبت دانست کان بانگ و فغان بُد ز صندوق و کسی در وی نهان

ما متوجه می‌شویم که آخر و عاقبت پس از حمل صندوق و مشکلات زیاد که مثل اینکه ما توی صندوق نهان شدیم و صدای ما از توی صندوق می‌آید. و قاضی چی می‌گوید؟ خودش توضیح می‌دهد

عاشقی، کو در غم معشوق رفت گرچه بیرونست، در صندوق رفت

معنیش را می‌گوید، الآن هم گفتم من، یعنی کسی که عاشق است. قاضی تو محکمه بود، خانه‌اش بود، فضای یکتایی بود شما هم همینطور. ولی همین که معشوق زمینی پیدا کردید هم هویت شدید، گرچه که بیرون اینور آنور می‌توانی بروی ولی حواسش آنجا بود. حواس شما هم در آنجا **گرچه بیرون است در صندوق رفت**، بله در هر حال قاضی توی صندوق است به حمال می‌گوید برو ناپیم را خبر کن که بیاد از این ابله صندوق را بخرد و همین طور ببرد خانه من که فضای یکتایی است. و بعد می‌گوید نایب، عارف است. کسی می‌تواند ما را از توی صندوق آزاد کند از جوحی بخرد که خودش به حضور رسیده باشد مثل مولانا و می‌گوید:

ای خدا بگمار قومی رُوحمند تا ز صندوق بدن مان وا خَرند

ای خدا قومی که دارای روح زنده هستند، روح زنده به حضور هستند به ما بگمار. شما می‌توانید مولانا را انتخاب کنید و متعهد باشید که این شخص جزو قوم روحمنده تا شما را از صندوق بدنتان بخرد دوباره، یعنی آزاد کند.

خلق را از بند صندوق فُسون کی خَرَد جز انبیا و مُرسَلون؟

می‌گوید این مردم همه تو صندوق هستند. هر کسی می‌گوید صندوق من بهترین صندوق است. از صندوق فریب من ذهنی، افسون من ذهنی، افسون جوحی که هر لحظه ممکن است زنش را بفرستد به سراغ ما و یعنی یک چیز بیرونی را علم کند، بگوید که توجه کن، بگذار توجهت را این بدزد و ما را بکُند توی صندوق، غیر از پیغمبران و کسانی که پیغام می‌آورند از آنور، هم پیغمبران هم آنهایی که به حضور رسیده‌اند. کی می‌تواند بخرد؟ پس آنهایی که به حضور رسیده‌اند می‌توانند ما را آگاه کنند شناسایی بدهند به ما، ما صندوق را بشناسیم و اینکه بشناسیم



تو صندوقیم، شناسایی مساوی آزادی است. هر کسی هر صندوقی را شناسایی کند از توش بیرون می‌آید. البته باید هزینه پردازد. می‌دانید که جوحی تا یک چیزی نگیرد، شما را آزاد نمی‌کند. در مورد آموزش امروز مولانا گفت که باید درد هشیارانه بکشید. ولی چقدر درد می‌کشید، جوحی با شما چانه می‌زند.

الآن خواهیم دید. نایب قاضی می‌آید به جوحی می‌گوید صندوق چند است؟ می‌گوید هزار تا دینار می‌دهند هزار سکه زر باید بدهی، تا حالا نهصد تا مشتری آمده من ندادم. یادتان هست دیگر. پس تا آنجا که مقدور است می‌خواهد شما را بچاپد. چه جوری می‌چاپد؟ مرتب شما زندگی را به جای اینکه در این لحظه زندگی کنید، می‌دهید به جوحی برای اینکه شما را از صندوق آزاد بکند یا نکند. تا آنجا که مقدور است شما را توی صندوق نگه می‌دارد. مگر اینکه یک انسانی بیاید به شما شناسایی بدهد بگوید بابا صندوق است جوحی است، مواظب زن جوحی باش و شما مواظب می‌شوید. از یک صندوق می‌آید بیرون مثل این قاضی، خواهیم خواند امروز دیگر توی صندوق نمی‌رود. زن جوحی می‌آید سراغش ولی نمی‌تواند فریبش بدهد. بله مولانا نتیجه گرفت که

از هزاران يك کسی خوش‌منظر است که بداند کو به صندوق اندر است

می‌گوید از هزاران نفر یک نفر نیک نظر است بصیر است یعنی دید حضور دارد نظر دارد، نظر توجه زنده است. یعنی توجه زندگی را دارد، برای اینکه با زندگی یکی است و آن کسی است که بداند توی صندوق اندر است. یعنی شما اگر بدانید و اعتراف کنید و خوب شناسایی کنید تو صندوقید، مقدار زیادی از موضوع حل شده است. ولی اگر ندانید تو صندوقید و بگویید من آزادم، چه صندوقی چه جوحی، این حرفها چیه؟ در حالی که یک من بزرگ دارید، پر از درد هستید و دردهایتان را تاکید می‌کنید روی دیگران، یعنی دیگران را ملامت می‌کنید که آنها ایجاد می‌کنند، شما حالا کار دارید. خوش منظر هم نیستید. خوش منظر یعنی نیک نظر نیستید، نظر دید یا بصیرت یا خرد زندگی را ندارید

گرز صندوقی به صندوقی رود او سَمایی نیست، صندوقی بود

اگر از یک صندوق دربیاید و برود به یک صندوق دیگر، فاصله بین دو تا صندوق را پوشش بدهد، در اینصورت این آدم صندوقی است آسمانی نیست. چه کسی آسمانی است؟ کسی که شناسایی می‌کند که فاصله دو تا صندوق خودش است زندگی است و خداست. آن فاصله هم دوباره خودش است. زیر هم خودش است. الآن خواهیم خواند گفت که گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است. عرش خدا همین عدم است فضای خالی است. یعنی اصل ما، دیده



شدنی نیست جسم نیست. این هشیاری جسمی ما هشیاری صندوق است. وقتی از یک صندوق به یک صندوق می‌رویم و فاصله را می‌پوشانیم، در واقع زندگی را می‌پوشانیم. گفتم نام مذهبی این کار کفر است. هر کسی فاصله دو تا صندوق را می‌پوشاند، کافر است. که هیچ موقع به زندگی زنده نمی‌شود.

معادل این کار فکر بعد از فکر در ذهن است. فکر بعد از فکر. ما يك فكر را تمام نكرده می‌پریم به آن فكر و ذهن ما این کار را می‌کند. ما فكر می‌کنیم این کار درستی است. فكر ما را آسوده نمی‌گذارد. اگر شما الآن يك فكر می‌کردید. يك دقيقه مكث می‌کردید يك فكر ديگر می‌کردید. این خیلی خوب بود ولی شما نمی‌توانید این کار را بکنید. برای اینکه فاصله را جوحی می‌بندد. جوحی امان نمی‌دهد.

سمایی کسی است که از جنس فاصله بین دو تا صندوق است و زیر صندوق است و این زمینه هشیاری را و عدم را همیشه حفظ می‌کند و این همین هشیاری و فضای وحدت بخش است که هر جا می‌رود با خودش حمل می‌کند. به صندوق هم اهمیت نمی‌دهد. به صندوقهای مردم هم اهمیت نمی‌دهد. کسی که به صندوق اهمیت می‌دهد به صندوق خودش، به صندوق مردم هم اهمیت می‌دهد و می‌گوید آی صندوق تو چیه؟ صندوق من بهتر است. بله همین بیت است، بیت اعلی

فُرجه صندوق نو نو مُسکر است در نیابد کو به صندوق اندر است

فاصله دو تا فکر، دو تا صندوق نو نو شراب است. یعنی همین الآن از زندگی می‌رسد. یعنی شما هستید، خدا هست. ولی کسی که تو صندوق باشد و دید هشیاری جسمی داشته باشد، بر حسب صندوق فکر کند این موضوع را نمی‌تواند ولو اینکه به ذهن بفهمد در عمل نمی‌تواند بهش برسد. شما باید این موضوع را کشف کنید در خودتان و فاصله دو تا صندوق باشید. می‌گوید من در فاصله دو تا صندوق زندگی می‌کنم من در آنجا هستم. همیشه این فضا، فاصله بین دو تا صندوق، عدم بین دو تا صندوق وجود دارد.

چه چیزی سبب درک فکر، تجربه، حتی هیجانات می‌شود؟ این فاصله بین دو تا صندوق و فضای زیرش یعنی هشیاری. اگر اصل شما که هشیاری نباشد، شما نمی‌توانید فکر را بشناسید، نمی‌توانید تجربه را بشناسید، نمی‌توانید هیجان را بشناسید. همه این تجربیات توی آن صورت می‌گیرد. اگر آن نبود فاصله دو تا صندوق نبود، شما نمی‌توانستید بشناسید. در صندوق درد هست، در صندوق هم هویت شدگی هست، در صندوق تجربه هست، ولی آن باشنده‌ای که نگاه می‌کند به صندوق و می‌داند که صندوق در آغوش اوست، او اتفاق نمی‌افتد او نمی‌ترسد.



ولی هر کسی که تبدیل شده باشد تبدیل به همین فضایی شده که از جنس فاصله دو تا صندوق است.

گر نشد غره بدین صندوق‌ها هم‌چو قاضی جوید اطلاق و رها

اگر ما به صندوقمان افتخار نکنیم مغرور نباشیم، نگوئیم به به چه صندوقی دارم مال شما به درد نمی‌خورد مال من بهتر است، در اینصورت مثل قاضی که آن تو بود، دنبال رهایی می‌گردد. از وقتی که قاضی رفت توی صندوق در خانه جوحی از آن موقع جنب و جوش می‌کرد فکر می‌کرد عقلش را بکار می‌انداخت، چیکار باید بکنم که از توی صندوق در بیایم؟ شما چی؟ شما شب و روز جنب و جوش دارید که از توی صندوق جوحی بیایید بیرون؟ یا می‌گویید عجب صندوقی است به به، چقدر به ما خوش می‌گذرد توی صندوق. همین افتخار برای ما بس که صندوق ما از صندوقهای دیگر بهتر است. همه می‌گویند.

آنکه داند این نشانش آن شناس کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس

هر کس این موضوع را بداند که باید از صندوق رهایی پیدا کند نشانش این است که او بدون جنب و جوش، بدون فغان، بدون پرسش، آقا خانم چیکار کنم؟ تو صندوقم، مولانا چی می‌گوید؟ شب و روز دنبال این کار هست که از صندوق در بیاید.

هم‌چو قاضی باشد او در ارتعاد کی برآید يك دمی از جانش شاد؟

همین را می‌گوید مثل آن قاضی دائماً آنجا می‌لرزد و در جنب و جوش است، فکر می‌کند شب که قاضی بیچاره خوابش نبرد، شب جوحی گرفت خوابید، زنش خوابید. این آنجا می‌گفت من چکار کنم؟ می‌لرزد فکر می‌کرد. ما هم اینطوری هستیم؟ کی یک لحظه حس شادی بهش دست می‌دهد؟ برای خیلی از ما در حالیکه تو صندوق جوحی هستیم خیلی کیف می‌کنیم می‌گوییم به به عجب جای خوبیه. ما داریم خودمان را با مردم مقایسه می‌کنیم، مردم به ما می‌گویند شما دانشمندید به خاطر همین تو صندوق است.

چه صندوقی از این بهتر؟ چه زندگی از این بهتر؟ دیگر متوجه نیستیم که زیر فشار هستیم. صندوق محدودیت است. در صندوق فقط دیوار صندوق را می‌بینید. مثل اتاق زلیخاست، خیلی سخت است زندگی. ما نمی‌بینیم که در فشار هستیم، استرس داریم خشم داریم، نه خوش نمی‌گذرد. ما تظاهر به خوشگذرانی می‌کنیم. پس مولانا به ما گفت که اگر کسی بداند توی صندوق است و لزوم رهایی از صندوق را بشناسد مثل آن قاضی در لرزش و در جنب و جوش است و در صندوق شادی نمی‌کند. شادی صندوق می‌دانیم که خوشی است بیرون است و



شما تا حال شناختید که نمی‌شود در ذهن بود و خوشی کرد و آن را پای شادی گذاشت و باید در فعالیت و جنب و جوش خردمندانه باشیم که از صندوق بیرون بیایم. و در بیت بعد که برایتان انتخاب کردم می‌دانید که حمال رفت نایب قاضی را یا معاون قاضی را پیدا کرد و گفت قاضی می‌گوید بیا این صندوق را بخر. و شما می‌دانید نایب حقیقتاً معاون قاضی نیست بلکه یک انسانی است مثل مولانا که ما را با آموزشش می‌تواند از صندوق در بیاورد و ما همان کار را الان داریم می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۲۰

نایب آمد، گفت: صندوقت به چند؟ گفت نهصد بیشتر زر می‌دهند

پس می‌بینید که نایب آمده مولانا آمده الان به جوحی ما می‌گوید که صندوق چند هست؟ می‌گوید بیشتر از نهصد سکه زر می‌دهند پس ارزان نمی‌خواهد بفروشد. بلی به هر صورت صحبت زیاد می‌شود و نایب می‌گوید که قیمت صندوق روشن است و جوحی تهدید می‌کند که صندوق را باز می‌کنم ببین اگر نمی‌ارزد نخر، و نایب یا انسانی مثل مولانا صلاح نمی‌داند که ما از طریق فاش کردن اسرار مردم آنها را آزاد کنیم، این کار ضرر می‌زند می‌گوید نه باز نکن و همین طور پوشیده من می‌خرم، ولی نصیحت می‌کند جوحی را می‌گوید:

این کاری که می‌کنی تو ستم گری است و تو بدان که گوشه عرش خدا به تو پیوسته و تو به غیر از این که موازی با زندگی باشی و از دین خدا و قانون خدا پیروی کنی و با عدل کار کنی، نباید کار دیگری بکنی. و **این گوشه عرش او به ما پیوسته است** یعنی می‌دانید که گفتیم فاصله بین دو تا صندوق امتداد عدم یا عرش او است، این طرف صندوق هم امتداد اوست زیر صندوق هم اوست، پس تنها چیزی که ما الان می‌شناسیم صندوق یا ذهن تماماً در توی عرش اوست، حالا ما که توی صندوق هستیم و هوشیاری جسمی داریم باید مواظب خودمان باشیم، برای اینکه گوشه عرش خدا یا وجود او به ما پیوسته.

به جوحی می‌گوید حالا به جوحی می‌گوید یعنی به ما می‌گوید. یادمان باشد هر چه که بین جوحی و نایب می‌گذرد توی صندوق قاضی هم می‌شود، یعنی الان هر صحبتی می‌کنیم گرچه که من ذهنی ما می‌شنود ولی قاضی ما یعنی هوشیاری ما هم توی صندوق می‌شود و اینها اثر دارد. بنابر این اگر شما متوجه بشوید که شما امتداد عرش او هستید و می‌توانید از صندوق بیرون بیاوید، دیگر می‌شوید فاصله بین دو تا صندوق و زیر آن و درک می‌کنید که شما هوشیاری هستید که صندوق توش تجربه می‌شود، اگر شما نباشید صندوق هم فهمیده



نمی‌شود، صندوق اصل نیست، اصل شما هستید و آن فاصله بین دو تا صندوق و شما هم شما هستید هم خدا و ترکیب شما و اتحاد شما اگر این صندوق از میان برداشته بشود شما و او یکی هستید، حالا اگر این پدیده پیش می‌آید که این پدیده وحدت یا عشق است، در اینصورت شما صندوقهای جدید می‌توانید خلق کنید. توی صندوقهای قدیمی جوحی نمی‌روید.

کما این که در اینجا نایب با جوحی صحبت می‌کند و جوحی نمی‌خواهد بیاید پایین می‌گوید که هزار تا سکه باید بدهی یعنی چه؟ یعنی اگر کسی وارد صندوق من شد باید حالا حالاها آنجا بماند و درد بکشد و من می‌دوشم و باید درد بکشد، برای این که دردهای ما رنجشهای ما کینه‌های ما غذایشان درد است و جوحی باید به آنها غذا بدهد، برای این کار باید ما را هی توی این صندوق بکند و اگر رفتیم ول نکند. اصل ما را می‌کند تو صندوق، بنابراین هر چی از زندگی می‌آید می‌خورد همه را، نمی‌گذارد ما زندگی کنیم.

برای زندگی کردن ما باید فاصله بین دو تا صندوق بشویم برای اینکه کیفیت داشته باشیم. اگر توی صندوق باشیم زندگی ما کیفیت ندارد، زندگی ما صندوقی است. بنابراین از دین و داد هم خبری نیست. جوحی سعی می‌کند به نایب قاضی بگوید که بیا تو هم برو توی صندوق، برای اینکه بهش می‌گوید که: ببین تو راست می‌گویی، این که من به این آسانی بکنم توی صندوق و هزار سکه زر بخواهم این ستم است، ولی بدان که حالا این صندوق بعدی که می‌خواهد نایب را بکند، بدان که شروع کننده کار که در این مورد قاضی بوده آن ستمگر است، اشاره می‌کند به یک صندوق دیگری که حالا ضرب المثل است. ولی نایب توی صندوق نمی‌رود.

می‌گوید نه صندوق را به من پیشنهاد مکن، من نمی‌روم بلکه شروع کننده هم تو بودی، تو بودی که زنت را فرستادی به محکمه و قاضی را از راه بدر کردی، و بنابراین شروع کننده هم تو هستی. بعد می‌گوید هر کسی من ذهنی دارد شروع کننده هست، پس بنابراین می‌بینید که چک و چانه بین نایب که در این مورد بگوییم که حالا مولانا است که ما را دارد آزاد می‌کند با جوحی که ما را کرد توی صندوق، خیلی زیاد شده که بیشتر بدهد حالا نهصد، نه، هفتصد هم نه، ولی باید بدهی.

ماجرا بسیار شد در من یزید داد صد دینار و آن از وی خرید

می‌بینید که جوحی در مقابل نایب یعنی مولانا کوتاه می‌آید و هزار دینار را پایین می‌آورد و به صد دینار می‌فروشد، این نشانگر این است که اگر شما با مولانا کار کنید جوحی زیاد نمی‌تواند هزینه برای شما ایجاد کند



و با مختصر دردی با مختصر وجهی شما از صندوق می‌آیید بیرون. صد دینار با هزار دینار خیلی فرق دارد.

هر دمی صندوقی، ای بدپسند هاتقان و غیبیانت می‌خرند

این بیت هم مهم است برای این که به ما می‌گوید هر لحظه تو صندوقی هستی، ای بد پسند، بد پسند نشانگر این است که ما در این لحظه اراده آزاد داریم و می‌توانیم انتخاب کنیم. شما در این لحظه می‌توانید فاصله بین دو تا صندوق را انتخاب کنید یا توی صندوق را، ولی صندوق را انتخاب می‌کنید. چرا اراده آزاد و اختیار را بکار نمی‌بری؟ برای اینکه بد پسند هستی. شاید بعد از خواندن این بیت شما بد پسند نباشید. کسی که بوسیله یک جاذبه بیرونی دزدیده می‌شود این آدم بد پسند است. می‌افتد توی صندوق جوحی، این لحظه شما از صندوق در می‌آیید و ایستید نروید توی صندوق دیگر، بگویید که من خوش پسندم.

ولی متأسفانه بیشتر مردم قدرت انتخاب‌شان را بکار نمی‌برند و اجازه می‌دهند که جوحی برای آنها تصمیم بگیرد و از یک صندوق در بیاورد به یک صندوق دیگر بکند. و توی صندوقها وقتی می‌رویم ما هزینه می‌دهیم از آن پول و هزینه و انرژی جوحی استفاده می‌کند، و زن جوحی هم می‌خورد. چه کسی گفتم از دردهای شما تغذیه می‌کند، شما می‌بینید یک دفعه نشستید یک ابر سیاه آمد رویتان، دلتان گرفت و فکرهايتان بسیار تلخ شد، چیه؟ چی شد؟ جوحی و زنش است. چه کار کنم؟

دلم گرفت یکدفعه، فکرهايتان در اختیار جوحی قرار گرفت. رفتید توی صندوق، حالا یک ساعت بعضی وقتها دو سه روز شما آن تو هستید گیر هستید توی صندوق، بالاخره وقتی جوحی و زنش سیر شدند از آن زندگی که شما باید زندگی کنید، تغذیه کردید آن درد را، فعلاً جوحی شما را می‌کند به یک صندوق دیگر، می‌گوید حالا برو کمی خوش باش، و حالا ما وقتی گرسنه شدیم دوباره می‌آییم سراغت. آن موقع هم صندوق است یعنی شما را ول نمی‌کند یعنی می‌خواهد شما را بدوشد. می‌گوید:

هر دمی صندوقی، ای بدپسند هاتقان و غیبیانت می‌خرند

یعنی تو اگر بد پسند نبودی این لحظه یک هاتف یعنی پیغام آور از طرف خدا برای تو پیغام می‌آورد. یا یک غیبی مثل مولانا که از آنور می‌تواند پیغام بیاورد به شما یک چیزی می‌گفت، یا از آن صد هزاران ترجمان، برکتی به تو می‌تاباند. ولی تو توی صندوقی. بلی دوباره توضیح بدهم در طول ساختمان این قصه می‌بینید شخصیتهای مختلفی هستند، مولانا از ساختمان قصه ما را می‌گذرانند، آدمها هی عوض می‌شوند، موضوع عوض می‌شود. پس



می بینید که قصه یک ساختار دارد یک سری محتوا دارد، محتوا را در جاهای مختلف قصه کاشته و واقعاً ما باید هم قصه را بفهمیم هم ببینیم که چرا این محتوا الان اینجا مطرح می شود؟ و جاهایی که پای ما ممکن است بلغزد مولانا آنجاها را به ما توضیح می دهد.

و در قصه بعدی که خلاصه بکنم گفت که حالا ما ممکن است بفهمیم ذهناً که نایب می خواهیم ما و در اینجا اسمش را می گذارد مولا و تمثیل می زند و تمثیل حدیث غدیر را می زند می گوید: حضرت رسول که از حج بر می گشتند در ناحیه غدیر رفتند در یک بلندی گفتند که من مولای هر کسی هستم حضرت علی هم مولای آن است، یک عده ای که منافق بودند آنجا نشسته بودند. منافق بودند یعنی دلشان از جنس مادی بود و علاقه خاصی به حضرت رسول نداشتند. گفتند که خیلی توهین آمیز به خودشان البته که تا حالا نوکری تو را کردیم بعد از این نوکری کسی را بکنیم که حتی بلد نیست آب دماغش را تمیز کند بسیار توهین آمیز صحبت کردند.

حالا این مثال را می زند برای این که به ما بگوید که حالا تو درست است که اینها را خواندی ولی تعهدت نسبت به خدا در این لحظه چقدر است؟ آن کسانی که دلشان از جنس درد بود و هم هویت شدگی بود و به خاطر یک حرصی، انتظاری، توقعی با رسول بودند، وقتی آمد یک حرفی زد مردم گوش بدهند در ظاهر احترام را حفظ کردند ولی در باطن در دل بسوی دیگری رفتند حالا به شما می گوید که شما در ذهن اینها را الان می پذیرید ولی مثل آن منافقان آیا در دل بسوی ستیزه و اعتراض در مقابل اتفاق این لحظه می روید، آنها گفتند ما اتفاق این لحظه را قبول نداریم.

اگر حقیقتاً می پذیرفتند باید می گفتند شما هر چه بفرمایید چشم ما اطاعت می کنیم. ولی آنطوری متعهد نبودند، بلکه در دل یک چیزهایی پرورانده بودند در ظاهر احترام را داشتند، می خواهد بگوید در ظاهر در ذهن در صندوق مت احترام خدا را داریم ولی وقتی این اتفاق را می گذارد جلو ما در این لحظه به نفعمان است و باید موازی بشویم با زندگی در این لحظه ما ستیزه می کنیم پس بنابراین منافقیم. بعد تعریف کرد گفت مولا کیه؟ گفت مولا کسی است که تو را آزاد می کند. کیست مولا؟ آنکه آزادت کند به شرطی که منافق نباشی.

کیست مولا؟ آنکه آزادت کند بند رقیّت ز پایت بر کند

یعنی مولا کسی که تو را آزاد می کند و بند بندگی را از پایت می کند، بند بندگی این دنیا یعنی بند جوحی را یعنی از صندوق در می آورد شما را.



چون به آزادی نبوت هادی است مؤمنان را ز انبیا آزادی است

می‌گوید هر کسی پیغام می‌آورد حتماً آدمها را می‌خواهد آزاد کند. بنابراین کسانی که منافق نیستند مومن هستند یعنی در این لحظه موازی با زندگی هستند. یک عده‌ای هم توی آن گروه غدير بودند گفتند چشم، شما هر چه می‌فرمایید ما آن را عمل می‌کنیم. ولی یک عده‌ای هم گفتند چشم ولی چشمشان چشم نبود، پس مومن نبودند، می‌گوید هر که به این لحظه زندگی به این لحظه مومن است اتفاق این لحظه را می‌پذیرد، بنابراین آن پیغامی که از آنور می‌آید شما را آزاد می‌کند.

بعد گفت اگر شما مومنین حتماً باید شادی کنید و آزادی کنید و شکر کنید. و این شادی و آزادی و شکر شما اگر مومن باشید منافق نباشید در عمل باید مثل گل سرخ باز بشود. همین طور که طبیعت در بهار در مقابل این نیروی شکوفا کننده باز می‌شود. نمی‌گوید که به ذهن که حالا چشم باز می‌شویم ولی در دل ستیزه بکند. شما هم در دل تسلیم می‌شوید با پذیرش اتفاق این لحظه که نیروی زندگی که از توی گل سرخ و درختان و میوه‌ها رد می‌شود از شما هم رد بشود و شما میل به آزادی دارید میل به شکوفایی دارید و شکران عملاً باز شدن است. توجه می‌کنید شکران یعنی عملاً باز می‌شود، نه اینکه می‌گویید خدا را شکر ولی ستیزه می‌کنید طبیعت این کار را نمی‌کند، می‌گوید از طبیعت یاد بگیرید.

ليک می‌گویند هر دم شکر آب بی‌زبان، چون گلستان خوش‌خضاب

شما هر لحظه شکر آبی که زندگی که از شما در این لحظه رد می‌شود در حالی که یواش یواش باز می‌شوید مثل گلستان خوش رنگ، بی‌زبان بدون گفتگو شکر را می‌گویید. شکر کردن شما فقط به زبان نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۰

تا زیادت گردد از شکرای ثقات پس نبات دیگرست اندر نبات

این نبات اگر شیرینی بگیرید گفت که این لحظه وقتی شما می‌پذیرید یک شیرینی می‌آید این شیرینی به شیرینی بزرگتر آن شیرینی به شیرینی بزرگتر، آن شیرینی به شیرینی بزرگتر یک ذره دلتان باز می‌شود از آن شکر می‌کنید، عملاً با باز کردن و این تبدیل می‌شود به فضای بزرگتر، بزرگتر تا بالاخره بینهایت بشوید. ثقات یعنی آدمهای مومن و قابل اعتماد، ثقات یعنی کسی که این لحظه توکل دارد و اعتماد دارد به زندگی که زندگی هر چه در این لحظه جلو ما می‌گذارد همین را من لازم دارم، بهترین اتفاقی است که می‌تواند بیفتد، بنابر این



تسلیم است. و در نتیجه شیرینی به شیرینی بزرگتر تبدیل می‌شود. این هم خواندیم. اجازه بدهید آخرین قسمتش را سریعاً برایتان بخوانم ببینیم چه اتفاقی می‌افتد. زن جوحی دوباره باز می‌گردد به محکمه تا قاضی را دوباره فریب بدهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۳

باز آمدن زن جوحی به محکمۀ قاضی سال دوم، بر امید وظیفه پارسال و شناختن قاضی او را الیٰ اتمامه

سال دوم یعنی لحظه بعد، این لحظه ما را کرد توی صندوق، فاصله را ببینیم ما می‌بینیم این قاضی فاصله را دیده الان و لحظه بعد باز هم ببینیم می‌رود توی صندوق یا نمی‌رود؟ این قاضی نمی‌رود و می‌گوید به زنش برو، (مثل این که حقوق می‌گیرد) حقوق ما را بگیر! یعنی این جوحی هم دست انداخته ما را، لحظه به لحظه باید ما را توی صندوق کند و زندگی ما را بخورد، تا ما متوجه بشویم که ما فاصله دو صندوق هستیم.

بعد سالی باز جوحی از مَحَن رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن

حالا بعد سالی در اینجا در قصه یک سال خورده‌اند سال بعد جوحی از روی نداری دوباره رو به زنش می‌کند می‌گوید ای چُست زن، یعنی این زن معمولی نیست، تو زن زرنگی هستی، چه کار کن:

آن وظیفه پارسال را تجدید کن پیش قاضی از گله من گو سخن

می‌گوید برو مثل پارسال حقوق مرا بگیر بیاور، یعنی چی؟ یعنی برو از من به قاضی شکایت بکن. حالا ببینیم چه جوری شکایت می‌کند. توجه می‌کنید چه جوری است هر لحظه جوحی زنش را که یک مثلاً پول است، مقام است، نقش پدری و مادری است تمام نقش‌هاست، هر نقشی که ما بازی می‌کنیم سراغ ما می‌فرستد، ما هم قاضی هستیم این لحظه باید با قانون زندگی تشخیص بدهیم و می‌خواهد ما را فریب بدهد توی صندوق بیاندازد، حواستان می‌گوید باشد. حالا این دفعه هم می‌گوید برو از من شکایت کن.

زن بر قاضی در آمد با زنان مرزنی را کرد آن زن ترجمان

زن آمد بر قاضی با زنان دیگر منتها این دفعه می‌خواهد زن دیگر را مترجم کند، ببینیم یعنی چی؟

تا بنشناسد ز گفتن قاضیش یاد ناید از بالای ماضیش

به یک خانم دیگر گفت که تو بیا بجای من صحبت کن تا این قاضی به یاد آن بلایی که به سرش آمده نیفتد. این به خاطر این است که یک چیزی به یک صورت دیگری خودش را ظاهر می‌کند و حرفش را هم تغییر می‌دهد. در



اینجا فرق بین این حالت و حالت اول این است که اول قاضی هم هویت می‌شود و صدای زن جوجی می‌شود صدای خودش، بنابراین هر چه صدای زن جوجی شده صدای خودش می‌گوید گوش می‌کند، این دفعه بصورت ناظر نگاه می‌کند و صدای زن صدای سر او نمی‌شود، بنابراین با زن هم هویت نمی‌شود، ببینید دارد می‌گوید و در نتیجه زن جوجی آن اثر سابق را روی قاضی نمی‌تواند بگذارد، برای این که دارد نگاه می‌کند.

هست فتنه غمره غماز زن ليك آن صد تو شود ز آواز زن

می‌گوید آشوب بر پا می‌کند ناز و غمزه زن ولی اثرش صد برابر می‌شود از صدای زن. معنی‌اش این است که دو حالت وجود دارد، یک چیزی که شما را می‌خواهد جذب کند شما بصورت حضور ناظر نگاه می‌کنید هم هویت نمی‌شوید و صدای او صدای سر شما نمی‌شود. ولی اگر صدای او با جاذبه‌هایش و غمزه‌هایش صدای سر شما بشود اثرش صد برابر می‌شود یعنی حتماً شما را جذب می‌کند. ولی اگر حرفش حرف شما نشود و نتواند در ذهن شما حرف بزند، در این صورت آن اثر را می‌گوید ندارد.

چون نمی‌تانست آوازی فراشت غمره تنهای زن سودی نداشت

یعنی وقتی آن زن نمی‌تواند به خاطر هم هویت شدگی در سر شما صدایش را به جای صدای شما و حرف شما جا بزند، فقط غمزه‌هایش فایده نداشت. قاضی این دفعه چون ناظر اوضاع بود و هم هویت نشد صدای زن نتوانست اثر بکند، توجه می‌کنید یک موقعی است می‌بینید با یک چیزی که هم هویت می‌شوید صدای او و حرف او می‌شود حرف سر شما، یک موقع هم هست شما عقل خودتان را دارید آن دور از شماست فقط دارید نگاه می‌کنید و می‌بینید، آن در ذهنتان است شما در بیرون هستید ولی هم هویت نیستید. نمی‌تواند این قدر اثر بگذارد.

مثلاً وقتی درد می‌آید روی ما و من ذهنی، جوجی یک دردی را گفتم یک دفعه می‌بینید یک ابرسیاهی روی ما آمد و ما رفتیم توی حالتی به مودی و در آن موقع فکرهای ما عوض می‌شود ما شروع می‌کنیم به منفی فکر کردن، هر چیزی را می‌بینیم مثل اینکه بد برداشت می‌کنیم، بد فکر می‌کنیم، منفی فکر می‌کنیم موقتاً، آن دردِ فکرهای ما را به کار گرفته یعنی ما بر حسب او و دردها داریم فکر می‌کنیم. چرا این طوری است؟ برای اینکه با آن درد هم هویتیم. مولانا می‌گوید اگر به آن نگاه کنید صدایش صدای شما نمی‌شود. فکر آن فکر شما نمی‌شود، شما بر حسب آن فکر نمی‌کنید. حالا این دفعه قاضی نمی‌گوید ای صنعم معمول چیست یا چه کار کنیم.



گفت قاضی: رو تو خَصْمَت را بیار تا دهم کار تو را با او قرار

گفت برو طرفت را بیاور من به کارت رسیدگی کنم.

جوحی آمد، قاضی اش نشناخت زود کو به وقت لقیه در صندوق بود

رفت شوهرش را آورد و قاضی اول نشناخت، برای این که در برخورد اول (لقیه) در صندوق بود، قاضی توی صندوق بود و جوحی با زنش صحبت می کرد با نایب صحبت می کرد فقط صدایش را شنیده بود، اولش نشناخت. ولی چون هنوز ناظر است و از عقل زندگی استفاده می کند جوحی در مقابلش نمی تواند عرض اندام بکند. جوحی موقعی می تواند عرض اندام بکند که قاضی در صندوقش باشد. نتوانسته این دفعه تو صندوق کند. قاضی در محکمه است آن بالا نشسته از قدرت برخوردار است. شما هم بصورت حضور ناظر دارید ذهنتان را نگاه می کنید، زن جوحی عشوه می آید می گوید برو من ذهنی را بیاور، من ذهنی آمده در مقابل شما تعظیم می کند و الان هست که شما بشناسیدش.

زو شنیده بود آواز از برون در شیری و بیع و در نقص و فزون

از او آواز را از بیرون شنیده بود توی صندوق بود از بیرون صدایش را شنیده بود که داشتند خرید و فروش می کردند و اضافه و کم می کردند قیمت صندوق را.

گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام؟ گفت: از جان شرع را هستم غلام

قاضی به جوحی می گوید چرا بطور کامل خرجی زنت را نمی دهی؟ گفت من از جانم و از دلم قانون زندگی را غلام هستم. شما به من ذهنتان می گوید چرا خرج این درد را نمی دهی؟ رنجشی را که با آن هم هویت هستی؟ جوحی چه می گوید؟ می گوید تو که ندهی به من، من چیزی ندارم من زندگی را از تو می گیرم می دهم این بخورد.

لیک اگر میرم ندارم من کفن مَفْلِس این لِحْم و شش پنج زن

می گوید من مفلسم اگر بمیرم حتی کفن هم ندارم، من به خاطر این بازی که اسمش قمار است مفلس شده ام، حالا شش پنج زن یعنی قمارباز، همین شش و پنج را که می اندازیم، نرد را می اندازیم، ولی قمار جوحی چیه؟ جوحی می گوید من قمار بازم و این قمار مرا مفلس کرده، قمار چیه؟ آن حالتی از ما است که بجای اینکه از این صندوق در آمدیم برویم تو صندوق دیگر و فاصله دو تا صندوق را برداریم، می رویم توی صندوقی و قمار می کنیم



می‌گوییم شاید این تو زندگی بود، از این صندوق که پوک است در می‌آییم به جای اینکه فاصله دو تا صندوق باشیم، دوباره قمار می‌کنیم، می‌گوییم حالا این هم برداریم شاید زیرش چیزی باشد. این زیرش نیست حواسمان نیست که دوباره فاصله بین دو تا صندوق است، آنجا را می‌پریم به صندوق دیگر آن هم بر می‌داریم می‌بینیم پوک است، پوک است پوک است همه صندوقها پوک است ولی نمی‌فهمیم که نباید قمار بازی کنیم.

جوحی می‌گوید من همه‌اش قمار بازی می‌کنم و این بازی مرا مفلس کرده، حالا پایین خودش توضیح می‌دهد که **شش پنج زن** یعنی با پنج تا حس و ذهن و بودن در این جهان مادی که شش جهت بالا و پایین، شمال و جنوب و شرق و غرب، شش یعنی جهان مادی. یعنی من قمارم این است که می‌گویم من امتحان کردم در نقش مثلاً پدری زندگی نبود، حالا می‌روم دنبال پول؛ آن هم بر می‌دارم به انواع و اقسامش امتحان می‌کنم آن تو هم نیست، آن را رها می‌کنم می‌روم دنبال مثلاً دانش با او هم هویت می‌شوم آن هم امتحان می‌کنم طول می‌کشد، خلاصه من صندوقها را امتحان می‌کنم و نمی‌توانم قمار بازی نکنم.

کسی که قمار بازی نمی‌کند در این مورد باید از این پنج حس و شش جهت آزاد شده باشد برود بیرون، یعنی از ذهن برود بیرون، چون ذهن بر اساس پنج تا حس و قضاوت کار می‌کند، قضاوت می‌کنم خوب می‌کنم پوک است بد می‌کنم پوک است هر صندوقی پوک است ولی نمی‌دانم که چه جوری است از یک صندوق در می‌آیم به یک صندوق دیگر می‌روم. اینها را مولانا می‌گوید که ما بیدار بشویم.

زین سخن قاضی مگر بشناختش یاد آورد آن دغل و آن باختش

از این حرفش که قمار باز است و آدمها را توی صندوق می‌کند و صندوق را امتحان می‌کند فهمید که این همین جوحی است، این همین من ذهنی است، پس می‌بینید که ما قاضی هستیم، به محض اینکه هم هویت می‌شویم می‌شویم جوحی، بعد زن داریم زن ما یک جاذبه‌ای در این جهان است، به محض این که از صندوق در بیاییم فاصله دو تا صندوق باشیم می‌شویم آن تشخیص دهنده یا انسانی که در این لحظه زندگی می‌کند و اگر بتوانیم فاصله دو تا صندوق را حفظ بکنیم به هیچ صندوقی نرویم هیچ صندوقی ما را جذب نکند.

حالا مولانا می‌گوید این عارفی است که رفته از جاذبه زمین ورای جو زمین اقامت کرده، این تمثیل است. و تغییرات زمین روی این شخص اثر نمی‌گذارد و وقتی آن بالاست خورشید همیشه می‌تابد، یعنی زندگی همیشه از او رد می‌شود، بنابراین تغییرات ذهن یا زمین روی او ندارد. هیچ دغلی هیچ فریبی نمی‌تواند روی او اثر بگذارد.



زین سخن قاضی مگر بشناختش / یاد آورد آن دغل و آن باختش، فهمید که این همان جوحی است پارسال این را به صندوق کرده با فریب و باخته. به هزار مصیبت از صندوقش بوسیله نایب رها شده.

گفت: آن شش پنج با من باختی پار اندر ششدرم انداختی

گفت آن قمار را با من پارسال بازی کردی، باختی یعنی بازی کردی، پارسال مرا تو صندوق انداختی که ششدره شدم نمی توانستم تکان بخورم، ما هم ششدره شدیم خیلی از ما انسانها نمی دانیم چه کار کنیم گیر کردیم، هر کاری کنیم نمی شود، چاره نداریم یک نایبی بیاید ما را از این صندوق نجات بدهد. این قاضی فهمیده که نباید جاذبه لوندی فریب کاری زن جوحی را می خورد یک بار خورده بیدار شده. یعنی رفته توی صندوق از آن صندوق رها شده، شده الان فاصله دو تا صندوق و هر کاری کرد زن جوحی که صدای این زن صدای سر قاضی بشود بگوید به به به به تجسم کند عجب چیز خوبی است به چه نوایی رسیدیم آن کار دیگر صورت نگرفت.

یعنی شما هر چی که در بیرون می بینید از این به بعد بگویید: نه، توش زندگی نیست، من این خانه یکتایی را ترک نمی کنم همین جا هستم. از این فضا و از این پایگاه می خواهم برخوردار بشوم. چون این فضا میزان را و بالانس را و مقدار را بلد است تعیین کند، من اگر پرسه بزنم توی کوچه ها بروم خانه جوحی، جوحی من را می کند صندوق دیگر ارزان نمی گیرد، کلی باید درد بکشم تا از شرش راحت بشوم. شما دیدید مثلاً می روید می چسبید به یک انسانی، جوانها این کار را می کنند، هم هویت می شوند مثلاً یک آقایی هم هویت می شود با خانمی، خانمی هم هویت می شود با یک آقای جوانی، دعوا می شود مرافعه می شود می رود سالها طول می کشد که یادش برود، از صندوق او نمی تواند بیرون بیاید. بهترین کار این است که تو صندوق نرود این شخص شناخته.

نوبت من رفت، امسال آن قمار با دگر کس بان دست از من بدار

می گوید من یک بار توی گرفتاری افتادم. حالا این لحظه برو این قمار را با کس دیگری بازی کن و دست از سر من بردار. یادمان باشد به محض این که به اینجا برسید جوحی وظیفه اش را انجام داده و دست از سر شما می کشد. دوباره تکرار می کنم من ذهنی چیز بدی نیست و دشمن ما نیست. یک وظیفه ای دارد که به هر حال زنش را کوه می کند برو توجه یک نفر را بدزد بیار بکنیم تو صندوق درد بکشد بیدار بشود. اگر کسی بیدار بشود و از صندوق بیاید بیرون. دیگر جوحی را بشناسد و زنش را هم بشناسد. شناسایی کرده است همین قدر کافی است. دیگر نفس را له می کنم و با چماق سرش را می کوبم و دشمن من است و، نه



اینطوری نیست، شما فقط شناسایی می‌کنید. حالا جوحی هم برود زندگیش را بکند، کاری به ما نداشته باشد. برای همین ببین چه جوری می‌گوید. قاضی با این همه قدرتش می‌تواند بگوید آقا این جوحی را بیندازید زندان، می‌گوید نه برو دنبال کارت دست از سر من بردار. می‌داند که جوحی را نمی‌تواند کاری بکند.

شما هم من ذهنی را نمی‌توانید کاری بکنید، بعنوان قاضی که الآن در فضای یکتایی نشسته است. برو با دیگران وظیفه‌ات را انجام بده، من که دیگر آزاد شدم، کاری هم با تو ندارم، تو هم کاری با من نداشته باش. شما که دیگر من‌تان را از ذهن آوردید بیرون، آنجا دیگر این پوسته‌ها و پوکه‌ها و هرچی هست به شما که کاری ندارد، تو خودت را می‌خواهی. حالا مولانا نتیجه می‌گیرد که:

از شش و از پنج عارف، گشت فرد مُحْتَرَز گشته ست زین شش پنج نرد

می‌گوید که عارف کسی است که در تمثیل زمین و جوش و بالای جو زمین، رفته بالای جو زمین و در آنجا می‌بینید که خورشید می‌تابد و زمین حرکت می‌کند با جوش، ولی از او جداست. پس از شش و از پنج یعنی از شش جهت، از جهان مادی و پنج تا حس مثل دیدن و شنیدن و غیره جدا شده است. از شش و یعنی از شش جهت و از پنج حس و ترکیب آن و صندوق آن و هر اتفاقاتی آن تو می‌افتد در ذهن، جدا شده عارف و دور شده از این بازی شش و پنج. بازی شش و پنج هم خیلی ساده است، ما می‌گوییم این صندوق توش زندگی هست نیست. این صندوق توش زندگی هست نیست. فاصله صندوق را بهش نگاه نکن، از آن آگاه نشو. برو تو این صندوق برو تو این صندوق ،...، این صندوق،...، این صندوق، در نتیجه هر لحظه یک صندوق.

می‌گوید دور شده است، پرهیز می‌کند از این بازی شش پنج و گاهی اوقات شش و پنج یا شش و بش، دردهای ناشی از این بازی هم هست. شما این قمار را نباید بکنید. یعنی بازی شش پنج اگر ظاهرش خوش هم باشد، بعضی موقع‌ها ما هی انباشته می‌کنیم و به نظر می‌آید که این صندوق‌ها که با هم هستند چیز خوبی‌اند ولی قماربازی آخر عاقبت ندارد. یک تمثیلی هم بزنم خیلی سریع، یکی از دوستان من یک روز زنگ زد گفت که دوست من به من زنگ زده گفته که خواستگار آمده به دخترم ولی این خواستگار قمارباز حرفه‌اش قمار بازی است ولی قمارباز معمولی نیست، همه‌اش می‌برد. یعنی هر دفعه می‌برد.

در نتیجه خانه بزرگ دارد ماشین آخرین مدل دارد، همه چی دارد. و خانواده دوست من هم که به پول اهمیت می‌دهند، می‌گویند که خب حالا دختر ما می‌خواهد برود زندگی خوبی داشته باشد، حالا حرفه‌اش قمار باشد حالا



می‌خواست با من مشورت کند. گفتم من نمی‌دانم، اولین بار است می‌شنوم کسی حرفه‌اش قمار بازی است. ولی قماربازی نمی‌تواند حرفه باشد. بالاخره موافقت کردند و دختر را دادند و حالا این حرفه قماربازی مسائلی پیش آورد که اصلاً پیش بینی نکرده بودند نشد خلاصه.

ولی اولش قماربازی تا ۲۵ سالگی ۳۰ سالگی وقتی انباشته می‌کنی به نظر می‌آید این قماربازی هی برمی‌داری چیزی نیست و آن چیزی نیست به نظر می‌آید چیز است. قمار بازی نمی‌تواند حرفه باشد واقعاً ولو اینکه یک نفر می‌برد. ولی آن برد برکت ندارد، حالا من قمار واقعی را کاری ندارم‌ها، این سیستم ذهن ما و حس ما یعنی شش جهت و پنج تا حس، همراه با قضاوتها، اینکه زیر این صندوق چیزی هست آن یکی چیزی هست، امتحان نکنید فایده ندارد. ما هرکدام عارفیم باید جدا بشویم، بله از این بازی، این بازی را نکنیم.

رست او از پنج حس و شش جهت از ورای آن همه کرد آگهت

می‌گوید او از این جهان مادی، یعنی فضایی که در ذهن و حس‌ها و قضاوت ایجاد می‌کند یعنی پنج تا حس و فکرها ایجاد می‌کند هشیاری جسمی رست. و از ورای این سیستم که هشیاری جسمی است تو را آگاه کرد.

شد اشارتش اشارات ازل جاورِ الأوهام طراً و اعتزل

اشارات او همچون اشارات حضرت ازل است. یعنی رموز و اشارات انسان کامل مانند رموز و اشارات حضرت حق در حیطه اوهام و عقل بشری نمی‌گنجد. زیرا حقیقت باطنی انسان کامل کلاً از حیطه اوهام فراتر رفته و از آن کناره گرفته است.

یعنی اشارات او یعنی حرفهای او اعمال او مثل اشارات و حرفهای خداست، یعنی حضرت ازل است. ازل یعنی خدا. و او رفته است ورای اوهام جاورِ الأوهام یعنی ورای همه اوهام رفته ورای همه فکرها رفته طراً یعنی مجموعاً یعنی از همه اوهام رفته بالاتر و از همه آنها دور شده است. این عارف است پس بنابراین وقتی از همه اوهام و جاذبه‌های آن یک عارفی مثل مولانا دور شده است، می‌تواند به ما کمک کند که ما هنوز گیر اتفاقات این فضا هستیم. هنوز بطور کامل از کشش وهم‌ها، فکرها، دردها ما رها نشدیم. ورای آن نرفتیم، درگیریم.

زین چه شش گوشه گر نبود برون چون بر آرد یوسفی را از درون؟

می‌گوید اگر از این چاه هم هویت شدگی با دردها و باورها بیرون نرفته باشد، یعنی کسی اگر بالای چاه نباشد چه جوری می‌تواند یک یوسف را از درون چاه بیرون بیاورد؟ معنیش این است که همانطور که می‌دانید یوسف را



برادرهایش از روی حسادت، کردند به چاه. قصه را می‌دانید و کاروانی آمد و این کاروان پیشاهنگی داشت. کاروانها معمولاً پیش آهنگ دارند یک نفر با اسب می‌رود جلو و ببیند کجا سبز است و در کجا آب هست و کاروان را هدایت می‌کند به آنطرف.

عارفان هم مثل آن وارد یا پیش آهنگ، جامعه بشری را هدایت می‌کنند به سوی آب زندگی و در این مورد هم که آن شخص آمد سر چاه که پیشاهنگ بود، وقتی طناب را و دلو را فرستاد توی چاه و یوسف دید که دلو آمد، دلو هم یک چیزی شبیه سطل است، نشست آن تو و آمد بالا و یکدفعه به جای دید آب یوسف آمده است.

خیلی خوشحال شد و به همه گفت که نگاه کنید چه پسر زیبارویی از چاه آمد بیرون و این پسر زیبا روی سمبل نیکی، جان ماست. می‌گوید یک آدمی مثل مولانا باید بالای چاه باشد که از این تغییرات بری باشد، زیر نفوذ قضاوت نمی‌دانم منیت و غیره نباشد که بتواند یوسف ما را از چاه هم هویت شدگی بیاورد بیرون. چرا می‌گوید چاه؟ برای اینکه ما هم هویت شدیم و هم هویت شدگی با فکرها مثل چاه می‌ماند.

باید شما یک انرژی صرف کنید و این انرژی هم امروز گفت درد هشیارانه است. یک چیزی بدهی به جوحی بیایی بیرون از صندوق. حالا از همه صندوقها بیایی بیرون، حالا یک عارفی می‌خواهد که شما را از این چاه به اصطلاح پتانسیل، چاه هم هویت شدگی با دردها بکشد بیرون و این مستلزم این است که لحظه به لحظه به شما شناسایی بدهد که مولانا دارد می‌دهد به شما. بالاخره بالای چاه باید باشد. تو چاه باشد نمی‌تواند شما را بکشد بیرون.

زین چه شش گوشه گر نبود برون چون برآرد یوسفی را از درون؟

الآن می‌گوید که دو جور آدم هست. یکی دنبال کشیدن یوسفها از چاه است، یکی هم دلوش را می‌اندازد می‌خواهد برای خودش منافع مادی بکشد از چاه بیرون، آن به درد شما نمی‌خورد. آن کسی که دنبال یوسفان می‌گردد، او خوب است.

واردی بالای چرخ بی‌سُتن جسم او چون دلو در چه چاره کن

وارد یعنی همین وارد شونده، پیشاهنگ، مولانا که بالای این چرخ ذهن است. در تمثیلی که زدیم گفتیم یک کسی برود بالای جو زمین. ولی می‌دانید یک کسی از روی زمین برود این همه راه را بالای جو زمین، بطوری که نیروی جاذبه زمین نتواند او را بکشد پایین، باید انرژی صرف کند برود بالا، درسته؟ به سادگی نمی‌تواند برود بالا که، این انرژی که باید صرف کند برود بالا، همین دردهای هوشیارانه، پرهیز، شکر و خیلی کارهای دیگر که هی



هل می دهد انسان را تا ببرد بالای این چرخ بی ستون. چرخ بی ستون باز هم یعنی فضای ذهن، فضای مادی، تا جایی که زمین نتواند آن را بکشد. پس همه جاذبه های ذهن را مثل آن نایب شناخته است. اما جسمش مانند دلو در چاه چاره کننده است. پس جسم مولانا مثل دلو می ماند در چاه هم هویت شدگی با چیزها، حرفش، شعرش یوسفان را از چاه می کشد بیرون. در چه چاره کننده ست. جسم مولانا و این وارد و این پیشاهنگ مثل دلو که می رود توی چاه در چاه هم هویت شدگی، که همه هم هویت شده اند همه تو چاه اند، چاره کننده است.

یوسفان چنگال در دلوش زده رسته از چاه و شه مصری شده

ما یوسفان هستیم که توی چاه هستیم. ما دست زدیم به دلو او، دلو او فرم اوست همین شعرهای اوست. همین آموزش اوست و از چاه می خواهیم بیاییم بالا و شاه جهان فرم بشویم. مصر سمبل جهان فرم است. همینطور که یوسف رفت شاه مصر شد. البته یوسف از خیلی چالش ها گذشت. می دانید از چاه که آمد بیرون رفت گیر زلیخا افتاد و زندان افتاد. زلیخا یک اتفاقی درست کرده بود که می گفت که باید با من عشقبازی کنی. یوسف نمی پذیرفت. یک اتفاقی درست کرده بود گفت حالا که نمی پذیری من عکس هایم را به همه جای اتاق می زنم به من نگاه نمی کنی، هر جا نگاه می کنی باید عکس مرا ببینی و این همین ذهن است.

که هر طرف نگاه می کنیم عکس او را می بینیم و زلیخا هم دنبال ماست. زلیخا همین جوحی است. بعدش رفت زندان و در زندان یک اشتباه کرد. یک مدتی خدا را از یاد برد، یک کسی که می رفت به او گفت برو واسطه بشو و مرا از اینجا بیاور بیرون و خدا هم به خاطر این تنبیهش کرد. گفت تو توی چاه یاد من بودی من تو را آوردم بیرون. از دست زلیخا هم نجات دادم. حالا زندان افتادی مرا فراموش کردی. نشانگر این است که شما موازی هستید می روید جلو می روید جلو، اگر یک ذره سخت شد و گفت صبر کن، همینطوری موازی برو جلو، او درست می کند. تا شما را ببرد بالای جو زمین یا خارج از نفوذ ذهن که هیچ چیز نتواند شما را جذب کند. وقتی هیچ چیز در جهان مادی نتواند شما را جذب کند، شما شاه جهان مادی شدید.

معنیش این نیست که شما برخوردار نشوید. پول نداشته باشید نمی دانم غذای خوب نخورید یا هرچی که دلتان می خواهد. می توانی این کار را بکنی ولی لزومی ندارد توی ذهن باشی. ذهن جای ترس است جای خشم است. شما اگر خشمگین باشید بترسید، مضطرب باشید، آن چیزی را هم که دوست دارید نمی توانید ازش استفاده کنید. فرض کنید غذا زهرمار می شود. آن که مردم دنبالش هستند سکس و نمی دانم خود نشان دادن است همه اینها



با اشکال مواجه می‌شود. در نتیجه فضای ذهن را آن چاه را باید شما طی کنی بیایی بیرون تا بتوانی از آن چیزهای مادی هم بدون ترس استفاده کنی. اگر ترس باشد که ما لذت نمی‌بریم.

دلوهای دیگر از چه آب جو دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

می‌گویند دلوهای دیگر هم هستند مال آدمهای دیگر از چاه می‌خواهند مواهب مادی به دست بیاورند. ولی دلو این عارف از آب یوسفان را می‌خواهد بیرون بیاورد. اصحاب یعنی نوع خودش را می‌خواهد بیرون بکشد. پس دو جور آدم هست. یکی دلو خودش را می‌فرستد توی چاه که از آنجا پول در بیاورد، منافع مادی در بیاورد چیزهای من ذهنی را در بیاورد، آن یکی که عارف است رفته بالای جو زمین و چیزی او را نمی‌کشد او دنبال جنس خودش است دنبال یوسفان است

دلوها غواص آب از بهر قوت دلو او قوت و حیات جان حوت

حوت یعنی ماهی، دلو آدمهای معمولی می‌رود توی آب یعنی آب ذهن، آب این جهان دنبال غذا می‌گردد. قوت یعنی غذا. غواص یعنی آن کسی که می‌رود زیر آب می‌گردد. یک عده‌ای می‌روند توی ذهن جستجو می‌کنند. دنبال، آنجا چی هست؟ برای غذا، نیاز تن. اما دلو او، دلو او یعنی چهار بُعد او تماماً در سرویس غذا و حیات زندگی جان ماهی است. ماهی می‌داند که سمبل ماست وقتی که به فضای یکتایی می‌رویم شروع می‌کنیم به شنا. پس کسی که از ذهن می‌آید بیرون در فضای یکتایی، امروز می‌گفت پروانه حالا می‌گوید ماهی، آن یک غذا دارد. شما از مولانا غذای ماهی جان خودتان را می‌گیرید. از آدمهایی که من دارند آنها به شما نمی‌توانند غذا بدهند. دنبال غذای جسم خودشان هستند.

دلوها وابسته چرخ بلند دلو او در اصبع زورمند

می‌گویند دلوها، دلو آدمهای معمولی وابسته این چرخ مادی هستند. اما دلو او بین انگشتهای خداست. پس می‌بینید که او دائماً در حال تسلیم است و زندگی است که از طریق او عمل می‌کند و در بین انگشتان زورمند زندگی است. هر حرفی که می‌زند هر عملی که می‌کند. تمام جسم مادیش.

دلو چه و؟ حبل چه و؟ چرخ چی؟ این مثال بس رکیک است ای اچی

می‌گویند این حرفها چیست که می‌زنی؟ دلو چیه؟ ریسمان چیه؟ چرخ چیه؟ این مثال بسیار ناقص و زشت است ای برادر. یعنی این چیزهایی که گفتم تمثیل زدم و اینها، تمثیل جالبی نبود. بله



از کجا آرم مثالی بی شکست؟ کفو آن، نه آید و نه آمده ست

از کجا مثال بیاورم که ناقص نباشد. من آمدم تشبیه کردم جسم او را عارف کامل را به دلو و گفتم که او از چاه یوسفان را درمی آورد. چاه هم هویت شدگی این مثال جالبی نبود. ولی من مثال کامل از کجا بیاورم؟ در حالیکه نظیر او شبیه او، نه در این جهان بوده و نه خواهد بود. پس معلوم می شود فاصله بین دو تا صندوق، زیر صندوق، خدا، اصل شما، نظیرش در این جهان نیست، کفوش، پس شما دنبال نظیر خودتان در این جهان نگردید. ولی اشتباهی که ما کرده ایم فکر می کنیم من ذهنی نظیر ماست. ما از جنس هوشیاری هستیم. فاصله بین دو تا صندوق هستیم در آنجا اقامت داریم، آن چیزی که توی صندوق است نظیر ما نیست. صندوق ما هستیم؟ ما فکر می کنیم آره.

نه شما هر روز توی نماز خوانده اید که کفو او در این جهان نیست بله. یعنی نظیر خدا در این جهان نیست. پس نظیر شما هم در این جهان نیست. پس برای چی شما خودتان را با دیگران مقایسه می کنید؟ اصل شما نظیر ندارد. پس وقتی هوشیاری می رود هم هویت می شود و بیدار می شود، حالا در این مورد می گوید یک عارفی این یوسف را از هم هویت شدگی از چاه، انرژی صرف می کند شناسایی بهش می دهد و می کشد بیرون، این یوسف که پادشاه مصر می شود و روی پای معنوی خودش می ایستد و به بی نهایت خدا و ابدیت خدا زنده می شود، این نظیر ندارد، بلکه این خود خداست، و اگر شما فکر می کنید شما نظیر دارید و اگر فکر نمی کردید نظیر دارید خشمگین نمی شدید واکنش نشان نمی دادید، اشتباه می کنید و ما می خواهیم از این اشتباه بیدار بشویم.

صد هزاران مرد پنهان در یکی صد کمان و تیر درجِ ناوکی

می گوید که انسان کامل، کسی که از تمام هم هویت شدگی ها راحت بشود و آزاد بشود، معادل هزاران تا انسان است برای اینکه او به ذهن خدا و خرد زندگی دست پیدا کرده است. خردی که به تمام کائنات شناسایی می دهد عقل می دهد می گرداند اداره می کند. صد هزار تا مرد عقلشان را که روی هم بگذارند به اندازه یک انسان که به حضور رسیده، نمی شود. **صد کمان و تیر درجِ ناوکی**، در همین تیر کوچولو (ناوک)، هزاران تا تیر و کمان گنجانده شده است. یعنی قدرت تیراندازی او یعنی فکر کردن او، خردورزی او معادل صد کمان و صد تیر است. در حالیکه این فرد، فرد خیلی قوی از نظر جسمی ممکن است نباشد. حالا بعداً همین را هم توضیح می دهد. همین است توضیحش می گوید:



ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ، فتنه‌ای صد هزاران خرمن اندر حَفَنه‌ای

می‌گویند که این آیه که تو تیر نمی‌اندازی خدا تیر می‌اندازد یا تو تیر نینداختی وقتی تیر انداختی بلکه خدا تیر انداخت، یک آشوبگر است. فتنه، فتنه یعنی آشوب. آشوب یعنی نظم فعلی را بهم می‌ریزد. نظم فعلی، نظم من ذهنی است. آشوبی که ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ می‌کند، یعنی اگر شما موازی شوید با زندگی و اجازه دهید او از طریق شما فکر کند و تیر بیندازد، تیر انداختن یعنی فکر کردن، انرژی را بیرون فرستادن. این آشوبی در اوضاع و احوال فعلی که به نظر می‌آید آرامش نسبی است، بوجود می‌آورد و صد هزاران خرمن در یک مشت جمع شده است. اجازه بدهید برویم جلو و از خودش توضیح بخواهیم، بله و این همین آیه است

قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷

... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ ...

... و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد ...

و تو تیر نینداختی وقتی تیر انداختی، بلکه خدا تیر انداخت مولانا این آیه را به معنی فکر کردن و بیان انرژی بکار برده است. حالا معانی مختلف ظاهری برایش گفته اند شما هم می‌دانید قبلاً هم توضیح دادیم. مولانا خیلی از این آیه استفاده می‌کند و دو بیت هم از جای دیگر می‌خوانم. می‌گوید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۱۵

تو ز قرآن بازخوان تفسیر بیت گفت ایزد: ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ

تو از قرآن دوباره تفسیر این بیت را بخوان، خدا گفته است که تو تیر نمی‌اندازی وقتی تیر می‌اندازی. یعنی من همیشه تیرها را می‌اندام، یعنی در این لحظه تیر فکر شما را خدا می‌اندازد یعنی به هر حال خدا می‌اندازد. حالا می‌دانید شما این را. گفت ببینید فاصله دو تا صندوق، نو نو مسکر است. نو نو مسکر خدا و شما هستید. فاصله این صندوق با این صندوق بعدی هم نونو مسکر است. حالا زیرش هم دوباره اوست و شما هستید. حالا خدا می‌خواهد فکر کند، شما اگر توی صندوق باشید، یک جور فکر می‌کند، تیر می‌اندازد. شما اگر فاصله بین دو تا صندوق باشید یعنی موازی با او باشید یک جور تیر می‌اندازد. اگر فاصله بین دو تا صندوق باشید، تیر خوب می‌اندازد. خرد زندگی را می‌اندازد. اگر شما توی صندوق باشید و مقاومت کنید با صندوق و هوشیاری جسمی داشته باشید، دوباره او تیر می‌اندازد ولی شما نمی‌گذارید درست بیندازد، کار خراب می‌شود.



گر پیرانیم تیر آن نه زماست ما کمان و تیراندازش خداست

اگر ما فکر کنیم تیر بیندازیم، تیری یعنی یک فکری از ما صادر می‌شود این لحظه که بعدش عمل می‌آید، او از ما نیست. ما کمانیم حالا شما یک موقعی هست فاصله دو تا صندوق هستید، کمان خوبی هستید. هر جور که زندگی می‌خواهد فکر می‌کند شما هم کاری به آن فکرها تان، عین آن را ظاهر می‌کنید، یک موقعی هم هست که ما تو صندوق هستید او فکر می‌کند باز هم زندگی فکر می‌کند. ولی شما کمان را می‌چرخانید و کج می‌کنید و تکان می‌دهید و اصلاً نمی‌گذارید و هیچی، ولی همیشه تیر را او می‌اندازد. هر چه کمتر مقاومت کنید در مقابل این لحظه او تیر را بهتر می‌اندازد. ما یواش یواش داریم یاد می‌گیریم که فاصله بین دو تا صندوق بشویم. تا تیرها را او بیندازد.

آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان

هان این بیت خیلی مهم است اگر شما به جای اینکه بروی توی صندوق در فاصله دو تا صندوق بمانید و نروید توی صندوق، حالا و این طول بکشد، یواش یواش شما بعنوان ذره از فاصله دو تا صندوق طلوع می‌کنید. یعنی ما تو صندوقها نهان هستیم. ذره ما هستیم در ضمن آفتاب هم ما هستیم. در ذره ما که الان توی صندوق است یک آفتابی پنهان شده است. اگر شما همین شناسایی را بکنید و توی صندوق نروید، بگذارید مولانا و نایب صندوقها را بخرد و شما را از صندوقها آزاد بکند. یواش یواش صندوق کم می‌شود کم می‌شود، فاصله صندوقها زیاد می‌شود و از این فاصله دو تا صندوق یک دفعه ذره شما می‌زند بیرون بی‌نهایت می‌شود یعنی شما به بی‌نهایت خدا زنده می‌شوید. این ذره که آفتاب می‌شود، بی‌زمان هم هست، ابدیت هم هست. گفتیم ابدیت یعنی بی‌نهایت آینده نیست که شما بگویید صد سال دویست سال یک میلیون سال زندگی می‌کنم این خسته کننده می‌شود.

ابدیت یعنی اینکه این لحظه ابدی است و شما نه تنها در این لحظه بی‌نهایت شدید به این لحظه ابدی هم زنده شدید و جاودانه شدید. یعنی این ذره که می‌جهد از صندوق بیرون بطور کامل با شناسایی شما، بی‌زمان هم هست یعنی هیچوقت نمی‌روید به گذشته و آینده، ما می‌گیریم نسبت به این جسم ولی ما جسم نیستیم ما آن ذره بی‌نهایت شده هستیم که فعلاً تو صندوق است. **آفتابی در یکی ذره نهان / ناگهان آن ذره بگشاید دهان**، یعنی ما که ذره هستیم دهان باز می‌کنیم. این ذره اگر دهان باز کند تمام کائنات را می‌بلعد. اول این فرم شما را می‌بلعد. یعنی شما کاملاً توی این ذره بی‌نهایت شده واقع می‌شوید. بعضی‌ها فکر کردند که منظور از این ذره و دهان



گشادن اتم است. نه این نیست مولانا راجع به انسان صحبت می کند، بی نهایت شدن ذره انسان کمتر از کشف اتم نیست. این شناسایی در مورد انسان خیلی مهم تر از کشف اتم است.

ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

یعنی می گوید این افلاک آسمانها کائنات همه چی زمین، چیز کوچولو کوچولو می شوند وقتی که این خورشید شما از توی صندوق یکدفعه می پرد بیرون. یک جای دیگر هم به ما گفته:

هر کسی را عجبی و عجب من این است کو نگنجد به میان چون به میان می آید؟

می گوید هر کسی از یک چیزی تعجب می کند تعجب من این است که این بی نهایت که ذره ما باشد چه جوری توی صندوق کوچولو جا شده؟ آن چیزی که در میان نمی گنجد چه جوری آمده به میان؟ یعنی بین ماست الآن. چه جوری توی صندوق است. یعنی همه ما که یک ذره هستیم این ذره می تواند بی نهایت شود این الآن این تو ما چه جوری جا شده تو ذهن ما، می گوید من از این متعجبم. مولانا اگر ذره اش بی نهایت نمی شد این حرفها را نمی توانست بزند. این حرفها اثر آن است، بله بعد هم گفتن خیلی راحت است. الآن می گوید:

این چنین جانی چه در خورد تن است؟ هین بشوای تن از این جان هر دو دست

الآن به ما می گوید این جان بی نهایت اینکه خورشید می تواند بشود و تمام افلاک و زمین، ذره می شوند توش این در خورد تن ما نیست. نه این تن یعنی ذهن ما. ای تن یعنی ای ما ای من ذهنی یعنی ای جوحی، بابا از این آفتاب دست بردار. از این جان که می تواند بی نهایت شود و باید بشود این همه نگه ندار. ما داریم یاد می گیریم که نگه نداریم. بگذار بجهد از کمین. این همه خودت را نگیر منقبض نشو، جدی نگیر به پنج تا حس و قضاوتهایت متکی نباش به صندوقهای افتخار نکن. هر چه به صندوق افتخار می کنی زندانی شدنت بیشتر می شود

ای تن گشته وثاق جان، بس است چند تاند بحر در مشک نشست؟

وثاق یعنی اتاق، ای تنی که ای ذهنی که هوشیاری درونش در تو دارد زندگی می کند، چرا ول نمی کنی هوشیاری را بس است دیگر. چرا ما این همه به من ذهنی علاقه داریم؟ چقدر یک دریا می تواند در یک مشک جا بشود؟ یعنی ما قابلیت این را داریم که به بی نهایت و به ابدیت خدا زنده شویم. اینکه دریاست دریای به این بزرگی است در مشک محدودیت ذهن چه جوری جا شده است. این کار شایسته ای نیست که ما می کنیم



ای هزاران جبرئیل اندر بشر ای مسیحان نهان، در جَوْفِ خر

می‌گوید که یک بشر، اگر به حضور برسد معادل هزاران جبرئیل است که پیغام می‌آورد. ای مسیحان نهان (انسانها) هر مسیح درمان کننده است هر کدام از ما، مسیح هستیم منتها در داخل شکم خریم. خر در اینجا یعنی ذهن مشخص است، مسیح بنا به تعریف یعنی وقتی هوشیاری بیرون می‌آید و از خودش آگاه می‌شود مسیح درمانگر می‌شود.

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس ای غلط انداز عفریت و بلیس

دارد راجع به انسان می‌گوید هر انسانی قابلیت این را دارد که ذره‌اش بینهایت بشود از صندوق بجهد بیرون اگر ما از فاصله دو صندوق خبردار شویم.

ای هزاران کعبه پنهان در بتکده (بتخانه)، کنیس هم یعنی کنیسه و هم بتخانه، منظور همان ذهن هست کعبه دل انسان هست، ای دل انسان عارف که همه ما می‌توانیم سینه مان بینهایت و خانه خدا بشود که هست، آن موقع این بینهایت رفته توی بتخانه ذهن.

ای انسان کاملی که ما هم می‌توانیم باشیم، عفریت و بلیس یعنی دیو و ابلیس را به غلط انداخته، چرا؟ ابلیس با آن همه عقلش گفته که این آدم از گل ساخته شده، خدا به شیطان گفته تو بیا به آدم تعظیم کن، چون همه فرشتگان تعظیم کردند، شیطان جواب داده که من تعظیم نمی‌کنم چرا؟ چون انسان جسم است. پس معلوم می‌شود که شیطان فقط جسم را می‌بیند و ما هم که من ذهنی داریم و من ذهنی نماینده شیطان است، فقط جسم را می‌بیند و این عارف در جسم هست ولی به بینهایت خدا زنده شده، ابلیس را به اشتباه انداخته، ابلیس نتوانسته خدا را در انسان ببیند. و خدا گفته نه در انسان من هستم، در انسان من به بینهایت خودم در همین فرم زنده شدم، تو بیا به آدم (به حضرت آدم یعنی ما، همه ما) تعظیم کن و شیطان گفته نه خیر نمی‌کنم بنا بر این دیو و ابلیس را به غلط انداخته است.

سجده‌گاه لامکانی در مکان مریبلیسان را ز تو ویران دکان

می‌گوید اگر ما به بینهایت و ابدیت خدا در این لحظه زنده بشویم ما سجده گاه لامکانی هستیم، یعنی از جنس مکان نیستیم از جنس خدا هستیم، پس بنا بر این به انسان کامل می‌شود سجده کرد منتها در مکان هستیم. به بینهایت و ابدیت خدا زنده شدیم پس خود خدا هستیم. پس همه می‌توانند به این بینهایت و ابدیت خدا سجده



کنند در حالیکه هنوز در مکان هستیم در این جسم هستیم. و به ابلیسان بخاطر تو دکانشان ویران شده در اینجا ابلیسان انسانهای ابلیس صفت هست، یعنی یک نفر مثل مولانا به لا مکان زنده بشود به آن ذره اش، جست از کمین و بینهایت شد و به صورت خورشید دارد انرژی و خرد پخش می کند. آدمهای شیطان صفت نمی توانند کاری بکنند دکانشان ویران می شود. یک انسانی مثل مولانا دکان من های ذهنی را در تمام دنیا تعطیل می کند فقط باید آشکار شود دکان ابلیسان از تو ویران می شود.

که چرا من خدمت این طین کنم؟ صورتی را من لقب چون دین کنم؟

می گوید که شیطان گفته که من خدمت گل بکنم (طین یعنی گل) این که از جسم هست و انسانهای دیگر هم همین را می گویند. کسی که فقط هوشیاری جسمی دارد هوشیاری ابلیسی دارد. آدمی مثل مولانا می گوید که این ذره ای که اصل تو باشد از صندوق بیرون بجهد، اگر تو تمرکزت فاصله بین دو صندوق باشد در این صورت تو به بینهایت و ابدیت او زنده بشوی، تو به خدا زنده شدی. ولی انسانی که فقط هوشیاری جسمی دارد این موضوع را نمی فهمد می گوید این هم مثل من جسم هست من این آدم را جسم می بینم.

مولانا که جسم نیست، مولانا جسم هست به علاوه انکار جسم، انکار جسم بینهایت خداست. انکار جسم یعنی ما جسم داریم نمی توانیم بگوییم نداریم، ولی مهمترین قسمت ما انکار جسم هست. انکار جسم خداست در ما زنده می شود. و می گوید انسانهایی که هوشیاری ابلیسی دارند فقط گل و جسم را می بینند می گویند من نمی توانم سجده کنم و خدمت جسم بکنم و این صورت هست. صورت را من نمی توانم دین کنم، مولانا بطور غیر مستقیم می گوید که دین تو هم همین بینهایت خداست، دین تو یک مشت باور نیست باید تبدیل بشوید.

نیست صورت، چشم را نیکو بمال تا ببینی شعله نور جلال

جلال یعنی خدا، یکی از نامهای خداست، می گوید انسان صورت نیست انسان حالا در این مورد انسان کامل، کسی که به بینهایت خدا زنده شده، صورت نیست، فرم دارد ولی صورت نیست، اصلش از او جدا شده تو چشمهایت را درست پاک کن، خوب نگاه کن، یعنی پرده این پندار را پاک کن تا درخشش نور خدا را از او ببینی، ولی بیشتر مردم هنوز چشم را نیکو نمی مالند.

با عرض معذرت که طولانی شد ولی توانستیم قصه را تمام بکنیم از شما خواهش می کنم قصه را چندین بار بخوانید و اگر معانی درآوردید و متوجه شدید بیتی برای شما بسیار پر معنی ست و توانستید از آن استفاده کنید



در پیغامهای تلفنی مطرح کنید، اتفاقاً بهترین صورت پیغام دهی این است که شما از این قصه‌ها پیغام در بیاورید
بیتی که به شما کمک کرده و در عمل بکار بردید دردتان را کم کرده است و شما از یک یا چند صندوق جوحی
آزاد شدید آن ابیات را با آن معانی در پیغام بگویید که مردم استفاده کنند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>